

## فهرست

مقدمه مترجم  
پیشگفتار نویسنده  
ادیتا با من به بوسنی می‌آیی؟  
عزیمت  
بوسنی، گلاب، زره‌پوش و بازار آریزونا  
ندای مؤذن  
روز یادبودها  
یک روز معمولی در توزلا  
گردش در توزلا  
سنت‌ها و خاطرات؛ زورنیک نزدیک است  
آن‌ها که بازگشتند و آن‌ها که در وطن ماندند  
عروس بوسنیایی  
من برمی‌گردم و این بار برای همیشه می‌مانم  
مادر با ما آمد  
خاطرات جنگ و نیروهای آلمانی حافظ صلح  
زنان سربرنیتسا  
سفر به سارایوو  
سارایوو  
سه سال تحصیلی در یک ماه  
آپارتمان و انتخابات  
ادامه داستان

Kusterer, Karin & Dugalic Edita (۱۹۹۷), *Kommst du mit nach Bosnien?*  
Dachs Verlag, Wien.  
Übersetzt von: Sedigheh Vojdani

### مقدمه مترجم

پدیده خانمان سوز جنگ بلایی است که ممکن است برای هر کشوری اتفاق بیفتد، اما تنها ملت‌هایی می‌توانند از بلایا و آسیب‌های آن جان سالم به در ببرند که با ایمانی قوی و توکل به خدای متعال، برای بازسازی و بهسازی کشور خود تلاش کنند.

ملت ما هم از زمره این کشورهاست و خاطره هشت سال دفاع مقدس و جنگ تحمیلی را هرگز فراموش نخواهد کرد. به این سبب، بهتر از هر ملتی، ظلم و ستمی را که بر مردم بوسنی رفته است، درک و احساس می‌کند.

از سوی دیگر، پیوندهای مشترک فرهنگی و مذهبی فراوانی میان ملت ما و مردم بوسنی وجود دارد و همه این نکات، انگیزه‌ای برای ترجمه کتاب *با من به بوسنی می‌آیی؟*<sup>۱</sup> شده است و خواننده، در جریان مطالعه کتاب، این وجوه اشتراک را احساس خواهد کرد. نویسنده این کتاب، دختر نوزده ساله‌ای از اهالی ساریوو به نام ادیتا دوگالیچ است که خود از نزدیک شاهد وقایع آغاز و پایان آن بوده است. او به کمک دوست آلمانی خود، کارین کوسترر، این کتاب را تالیف کرده است.

در این کتاب، از وطن ویران و تقسیم‌شده اش، از دردها، بدبینی‌ها و خوش‌بینی‌های غرورآمیز مردمی سخن می‌گوید که روزهای سختی را پشت سر گذاشته‌اند و اینک مصمم‌اند سرزمین ویران خود را آباد کنند و صلح و

---

<sup>۱</sup>. *Kommst du mit nach Bosnien?*

آرامش را به کانون گرم خانواده‌های خود بازگردانند.  
زادگاه ادیتا، زورنیک، هم‌اکنون در تصرف صرب‌ها است و او به ناچار،  
به امید روزی که زادگاهش را آزاد و سربلند ببیند، در توزلا زندگی می‌کند،  
لازم می‌دانم از تمام کسانی که مرا در ترجمه این اثر یاری کردند،  
بخصوص از کارکنان سفارت بوسنی و هرزگوین سپاسگناری کنم.

## صدیقه وجدانی

## پیشگفتار نویسنده

این کتاب دربارهٔ دختر نوزده ساله‌ای به نام ادیتا دوگالیچ<sup>۱</sup> است که بعد از جنگ به وطنش بوسنی، بلومی گردد. این خاطره واقعی است و ادیتا تمام وقایع آن را تجربه کرده و دربارهٔ آن‌ها توضیح داده است.

در یوگسلاوی سابق، جنگ، دویت و پنجاه هزار کشته و مفقودالاثر و صد و هفتاد و پنج هزار مجروح بر جای گذاشت. بنا بر گزارش‌های سازمان ملل متحد، بیش از نیمی از مردم بوسنی، یعنی دو و نیم میلیون نفر از وطن خود فرار کردند. در بیست و یکم نوامبر ۱۹۹۵، در اثر فشار امریکا، قرارداد دیتون<sup>۲</sup> بسته شد و امضای آن در چهاردهم دسامبر، در پاریس، به جنگ خاتمه داد. بر پایهٔ این قرارداد، بوسنی به دو منطقهٔ مستقل تقسیم شد :

اتحادیهٔ خودمختار کروات - مسلمان و جمهوری صربستان. با آنکه طرفین قرارداد توافق کرده بودند پناهندگان حق دارند به سرزمین خود بازگردند، از بازگشت مسلمانان به شهرها و روستاهای آنان در صربستان، ممانعت به عمل آمد. زادگاه ادیتا هم در صربستان بود و او و خانواده‌اش، همه چیز خود را از دست داده‌اند.

خانوادهٔ دوگالیچ چهار سال در آلمان زندگی کردند و کوشیدند مانند دیگر هم‌سرنوستان خود، دوباره به بوسنی بازگردند. آنان در وطن، خانه و سرپناهی نداشتند؛ اما در شهرهای مهمی چون توزلا<sup>۳</sup> و ساریوو قوم و خویش‌هایی داشتند که مانند آن‌ها به خانه‌های ویران خود بازگشته بودند.

عده‌ای از آوارگان جنگ، آزادانه و عدهٔ دیگر با زور و اجبار به وطن بازگشتند. اولین گروه، بوسنیایی‌هایی که به آلمان پناهنده شده بودند، تا اول اکتبر ۱۹۹۶ و اولین گروهی که به کشور اتریش پناهنده شده بودند، تا سی و یکم اوت ۱۹۹۷، در این کشورها اجازهٔ اقامت داشتند.

ادیتا و پدرش بعد از مدت مدیدی به وطن بازگشتند . او در آنجا تحصیلات دبیرستانی خود را به پایان رساند و پدرش توانست آپارتمانی

۱ . Edita Dugalic

۲ . Dayton

۳ . Tuzla

برای زندگی افراد خانواده تهیه کند.

بازگشت ادیتا به وطن، سبب قطع رشته ارتباط ما نشد. من در اکتبر ۱۹۹۶، به بوسنی رفتم و مورد استقبال بی‌شور ادیتا و اقوام او قرار گرفتم. ادیتا مرا با خود به همه جا برد و تمام چیزهای دیدنی را نشانم داد. از این مجموعه، کتاب حاضر فراهم آمد که آن را به تمام بوسنیایی‌ها و مسلمانان تقدیم می‌کنم و امیدوارم کسانی که بازگشتند و کسانی که ماندند و مصائب جنگ را تحمل کردند، دوش به دوش هم در راه آبادانی کشور کوشش کنند. به علاوه، در انتظار روزی هستم که گروه‌های گوناگون، با عقاید و باورهای متفاوت، دوباره با آرامش در کنار هم زندگی کنند.

**کارین کوسترر**

## ادیتا با من به بوسنی می‌آیی؟

در آشپزخانه ایستاده بودم و برای درست کردن پیتزای ماهی، پیاز حلقه‌حلقه می‌کردم. دایی دینو<sup>۱</sup> به در آشپزخانه تکیه داده بود و کارهای مرا تماشا می‌کرد. در همان حال بدون مقدمه گفت: «دیتکا<sup>۲</sup> چه خوب می‌شد که با من به بوسنی می‌آمدی.»

حلقه‌های پیاز از میان انگشتانم لغزید و قوطی تنق<sup>۳</sup> با سروصدای زیادی به زمین افتاد. پرسیدم: «دایی دینو، جدی که نمی‌گویی؟» اما او همان‌طور که پیازها را از روی زمین جمع می‌کرد، با خنده<sup>۴</sup> شیطنت آمیزی گفت: «معلوم است که جدی می‌گویم!»

حلقه کردن پیاز را از سر گرفتم. چشم‌هایم از آب پیاز و فکر بازگشت به وطن، به سوزش افتاده بود. دایی سؤالش را طوری مطرح کرده بود که به نظرم می‌آمد قرار است به کره ماه پرواز کنم. اما بوسنی، حتی اگر سال‌های سال دور از دسترس باقی می‌ماند، برای من کره ماه نبود. ما پناهندگان، فقط از طریق نامه یا خبرهایی که از رادیو و تلویزیون می‌شنیدیم، از اقوام و دوستان خود در بوسنی خبر داشتیم. می‌دانستم که در آنجا همه چیز عوض شده است و حالا قرار بود بعد از چهار سال یا در حقیقت سه سال جنگ و چند ماه آرامش و امیدوی که در اثر قرارداد صلح دیتون به وجود آمده بود، به آنجا برگردم.

به یاد صبح روزی از سال ۱۹۹۲ در زورنیک افتادم. آن زمان پانزده‌ساله بودم. کنار پنجره ایستاده بودم و به صدای تیراندازی، فریادها و انفجارهایی که از دور شنیده می‌شد، گوش می‌دادم. این سروصدا از طرف دیگر ساحل درینا<sup>۳</sup> به گوش می‌رسید. جایی که من در آن به دنیا آمده و مدرسه رفته بودم. جایی که خانه<sup>۴</sup> ما و تمام اقوام و دوستانمان در آن قرار داشت. اما جنگ که شروع شد، همه<sup>۵</sup> زندگی ما نابود شد. ما زنده ماندیم و فرار کردیم. در حالی که دیگران در بوسنی ماندند. زیرا فقط عده<sup>۶</sup> کمی توانستند آزادانه

۱. Dino

۲. Ditka مخفف ادیتاست.

۳. Drina رود بزرگی در یوگسلاوی سابق.

تصمیم بگیرند که چه کار بکنند.

همان‌طور که پیتزا را در فر می‌گذاشتم، از خودم پرسیدم که باید برای بازگشت مجدد به بوسنی با مادرم هم صحبت کنم یا نه؟ شاید او هم دلش می‌خواست به وطنش برگردد. اما می‌دانستم که در این مورد، باید خیلی با احتیاط صحبت کنم؛ چون امکان داشت کارها بر وفق مراد پیش نرود. شاید هم هنوز حق نداشتم که خیلی خوشحال باشم.

مادرم از شنیدن این خبر، خیلی ترسید و نگران شد. اما پدرم گفت: «اگر تو بروی، من هم می‌آیم.» و به این ترتیب، تصمیم گرفتیم که برویم. با شور و شوق فراوان، بسته‌بندی وسایلم را شروع کردم. نمی‌دانستم باید چه چیزهایی با خودم ببرم. به یاد آوردم که اقوامان در بوسنی، چیز زیادی ندارند و من حق نداشتم با لباس‌های قشنگی که داشتم، به آنجا بروم. نمی‌خواستم فکر کنند قصد فخرفروشی دارم و می‌خواهم نشان بدهم که چقدر در آلمان به ما خوش گذشته است. مادرم، از اینکه بدترین لباس‌هایم را می‌بردم، تعجب کرده بود. مقداری از وسایل تازه‌ای را که برای خودم خریده بودم، برای دختر عمه‌ام بسته‌بندی کردم. وقتی کارم تمام شد، شب رسیده و مغازه‌ها بسته شده بود. صبح زود هم باید سفر می‌کردیم. در نتیجه، همه بسیج شدیم و از میان چیزهایی که در خانه داشتیم، برای هدیه دادن به اقوامان در بوسنی، انتخاب کردیم. آن شب تقریباً هیچ کس نخوایید.

دایی دینو در شمال آلمان اقامت داشت. او در اواخر جنگ، چند بار به بوسنی رفت و برگشت. این بار قصد داشت از طریق مونیخ، با اتوبوس به توزلا برود. او به ما می‌گفت که مردم خوش و خندان و بسیار شادتر از سابق هستند. همچنین گفت که خاله‌ام، با وجود آنکه بیست کیلو کم کرده است، هنوز هجده کیلو اضافه وزن دارد!

وقتی دایی دینو حرف می‌زد، به سختی حرف‌هایش را باور می‌کردم. به نظرم می‌آمد که همه این حرف‌ها اغراق‌آمیز است. شاید دیگران هم همین نظر را داشتند؛ چون آن قدر او را سؤال پیچ کردیم که خسته شد و گفت خودتان بیایید و از نزدیک ببینید. آن شب هم، با وجود آنکه از بازگشت به

وطن خوشحال بودم، یک‌باره دچار وحشت و اضطراب شدم و سؤال‌های متعددی به ذهنم آمد. من فقط روزهای اول جنگ را تجربه کرده بودم و همین به اندازه کافی وحشتناک بود. در راه بازگشت به وطنی که برای دوباره دیدنش هرگز شکی به دل راه نداده بودم، وحشتی وجودم را فراگرفته بود که ترس از ویرانی و مرگ نبود. ترس از دست دادن کسانی بود که می‌شناختم و دوستشان داشتم؛ کسانی که رویا روی گلوله و گرسنگی و ترس از مرگ مانده بودند و این واقعیات، بر آنان اثری نگذاشته بود. اما سال‌ها، تنفر شدیدی بر قلب‌هایشان چنگ انداخته بود. آیا این عده مایل بودند که ما به وطن برگردیم؟ آیا با وجود تمام هدایایی که برایشان می‌فرستادیم، در نظر آنان خیانت‌کار نبودیم؟

در تمام سال‌هایی که در آلمان زندگی کرده بودم، در رؤیای بوسنی بودم. وقتی اوضاع خوب پیش نمی‌رفت یا در مدرسه مشکلاتی پیش می‌آمد، به خودم می‌گفتم که سرانجام به بوسنی برمی‌گردم و همه چیز درست می‌شود. اوایل ورودم به آلمان مشکلات زیادی داشتیم که مشکل زبان از همه حادثر بود. با آنکه در کشورم جزء دانش‌آموزان خوب یک مدرسه درجه یک بودم، در آلمان واقعاً زحمت می‌کشیدم تا خودم را به سطح دیگران برسانم. ماه‌های اول پناهندگی از همه دنیا، آلمان و آلمانی‌ها متنفر بودم. در صورتی که در آنجا بد نمی‌گذشت. مردم از جنگ در کشور ما تصویری نداشتند و با اعتماد به نفس و رضایت کامل کار می‌کردند. گاهی هم لبخند ترحم‌آمیزی به ما فراریان تحویل می‌دادند.

مدت زیادی طول کشید تا آلمان و آلمانی‌ها را بهتر شناختم. از نظر زبان هم آن قدر پیشرفت کردم که قصد داشتم در وطنم معلم زبان آلمانی بشوم. رفتن به بوسنی، همیشه تنها هدف من بود. به همین دلیل، توانسته بودم با همه چیز به خوبی کنار بیایم. اما آن شب مجبور شدم به این موضوع جدی‌تر فکر کنم. اگر در بوسنی آینده‌ای در انتظارم نباشد؟ اگر اوضاع آن‌طور که انتظار دارم پیش نرود؟ اگر رؤیایها و آرزوهایم به پایان برسد؟ شاید برای همین بود که از بازگشت می‌ترسیدم.

راستش را بخواهید، در آلمان به ما خوش می‌گذشت. امنیت، سقفی



بالای سر و غذای کافی داشتیم. مردم رفتاری دوستانه داشتند و این خیلی بیشتر از چیزهایی بود که هموطنان من در بوسنی داشتند. برادرم خیلی زود به سمت تکنیسین، در یک شرکت بزرگ استخدام شد و ما توانستیم یک آپارتمان سه خوابه اجاره کنیم. خانواده‌ای که در ابتدا به ما پناه داده بودند، همیشه برای حل مشکلاتمان به یاری ما می‌آمدند. من به مدرسه می‌رفتم و بعدازظهرها، در یک مغازه کار می‌کردم. مادرم در اردوگاه پناهندگان، به بچه‌ها درس می‌داد. پدرم مدت مدیدی بیکار بود تا سرانجام به سمت باغبان در شرکتی استخدام شد. اما در اثر حادثه‌ای، غضروف بین‌دنده‌ای او به سختی آسیب دید و ماه‌ها در بیمارستان بستری شد.

ادو، برادرم، با دختری به نام لاریسا<sup>۱</sup> ازدواج کرد که از بوسنی فرار کرده بود و فقط یک سال از من بزرگ‌تر بود. ما با برادرم، همسرش و دخترشان لالا<sup>۲</sup> در یک آپارتمان زندگی می‌کردیم. چون می‌خواستیم برای بازگشت به وطنمان پولی ذخیره کنیم.

در آلمان، دوستان آلمانی و بوسنیایی زیادی پیدا کردیم و من در مدرسه، دوستان ترک و ایتالیایی هم داشتم. از این وضعیت خیلی راضی بودم. چون در کشورم کمتر موقعیتی پیش می‌آمد که با مردم سایر کشورها تماس داشته باشم.

چند روز پیش از آنکه من و پدر تصمیم بگیریم به بوسنی برگردیم، یکی از خاله‌هایم، که در امریکا زندگی می‌کرد، نامه‌ای برای ما نوشت. او تمام کارهایی را که برای اقامت دائمی ما در امریکا لازم بود، انجام داده بود. من عمیقاً به این موضوع فکر کردم. گاهی وقت‌ها، پیدا کردن راه درست و مناسب، خیلی هم ساده نیست. اما کاملاً روشن بود که سرانجام باید به وطن برگردیم و حالا وقت آن رسیده بود.

۱. Larisa

۲. Lela

## عزیمت

صبح روز بعد، برادرم ما را با ماشین به مونیخ برد. ابتدا برای گرفتن روادید، به سفارت‌های اتریش، اسلونی و کرواسی رفتیم. از امضای قرارداد صلح فقط شش ماه می‌گذشت و ما می‌خواستیم قبل از اینکه بوسنی را ببینم، همه اقدامات لازم را انجام دهیم. به علاوه، ترتیبی اتخاذ شده بود که ما بوسنیایی‌ها، در میان راه پیاده نشویم. زیرا کشورهای سر راه ما به اندازه کافی پناهنده داشتند.

آن روز ما در راه‌اندان ماندیم؛ زیرا در یکی از خیابان های مونیخ، کارگران هنگام حفاری بمبی پیدا کرده بودند که از جنگ جهانی دوم بر جای مانده بود. خوشبختانه، در مونیخ اقوامی داشتیم و توانستیم شب را نزد آن‌ها بگذرانیم.

شب بیست و چهارم مه سال ۱۹۹۶، با دو اتومبیل از طریق بز رگراه سالزبورگ به طرف بوسنی حرکت کردیم. در آن لحظه، نمی‌توانستم چیزی را باور کنم. می‌خواستم وقتی به بوسنی رسیدم، به خودم بگویم که همه چیز واقعی است.

من، دختر هفده ساله راننده و چند خانم بوسنیایی در یک اتومبیل نشستیم. به غیر از من، همه بعد از جنگ به بوسنی بازگشته بودند. پدرم و دایی دینو هم در اتومبیل بعدی بودند. ما به موسیقی بوسنیایی که از ضبط صوت ماشین پخش می‌شد، گوش می‌دادیم و هم سفرهای من درباره تجربیات و مشاهدات خود در بوسنی حرف می‌زدند. گمان می‌کنم آن‌ها را با سؤالات متعدد کلافه کرده بودم. می‌خواستم از وطنم، یک تصویر ذهنی داشته باشم. اما با توضیحاتی که هم‌سفرانم می‌دادند، موفق به این کار نمی‌شدم. زیرا آنان بسیار پراکنده حرف می‌زدند.

با آنکه دو شب نخوابیده و کاملاً خسته و کوفته بودم، در اتریش و تا مرز اسلونی بیدار ماندم. اما بعد همراه با رؤیاهای به هم ریخته ام درباره بوسنی، به خواب رفتم. ساعت چهار صبح که بیدار شدم، در محل توقف خودروها در یک بزرگراه بودیم. متوجه شدم که به کرواسی رسیده‌ایم. پدر و دایی‌ام هم، آنجا بودند. پیاده شدیم و غذاهای خود را آماده کردیم. اصلاً

احساس گرسنگی نمی‌کردم. فقط دلم می‌خواست یک لیوان نوشابهٔ خنک سر بکشم. اما در سلف‌سرویس رستوران نوشابهٔ خنک نبود. از خانمی که پشت صندوق نشسته بود، پرسیدم نوشابهٔ خنک ندارید؟ او نگاهم کرد و نفهمید چه می‌گویم. دوباره سؤال کردم. بی‌نتیجه بود. این بار با صدای بلند و شمرده گفتم: «من... یک... نوشابه... می‌خواهم. آیا نوشابهٔ... خنک... دارید؟»

هنوز آن خانم جوابم را نداده بود که پدر وارد شد و پرسید: «چرا این قدر معطل می‌کنی؟» گفتم: «آخر این خانم اصلاً نمی‌فهمد که چه می‌گویم.» اما پیش از آنکه پدر جواب بدهد، آن خانم گفت: «اگر از اول این طوری صحبت کرده بودی، حتماً می‌فهمیدم چه می‌گویی.»

حسابی گیج شده بودم و مدتی طول کشید تا فهمیدم طبق عادت، با آن خانم به زبان آلمانی حرف زده‌ام! زیرا آلمانی زبانی بود که با آن در اجتماع سخن می‌گفتم. در حالی که با اعضای خانواده و دوستانم، به طور خودکار، بوسنیایی حرف می‌زدم.

مدتی طول کشید تا از خاک کرواسی بیرون رفتیم. روز بعد، هنگامی که سپیده سر زد، سرزمین سرسبز و مسطحی با درختان و تپه‌هایی از دور به چشم آمد. کم‌کم خورشید بالا آمد و ابرهای نازک بالایی سر ما را بدون هیچ ظرافتی رنگ کرد. روی مزرعه‌ها هم ابر قرمز مه‌آلودی سایه انداخته بود. پرندهٔ بزرگی از بالایی یک درخت خشکیده پرواز کرد و دو سگ، در حاشیة جاده و در میان قوطی‌های خالی کنسرو، با هم گلاویز شده بودند. از زمین بخار بلند می‌شد. مردی با لباس کار آبی، در چراگاهی ایستاده بود. ما به سرعت گذشتیم و متوجه نشدم که چه کاری انجام می‌داد.

کمی بعد، درختان پُشکوفهٔ هلو، از رسیدن به یک دهکده خبر دادند و زمانی که اولین خانه ظاهر شد، بوی عطر نان تازه در مغزم پیچید. ابتدا لباس‌های آویزان شده روی یک طناب طولانی، سپس نوک برج کلیسا و سرانجام، قبرستانی با گل‌های فراوان به چشم آمد. از آنجا هم دور شدیم و من روی دیوارهای نیمه‌ویران یک خانهٔ سوخته، علامت صلیب صرب‌ها را

با چهار حرف S (ساوای مقدس صرب‌ها را نجات می‌دهد)<sup>۱</sup> دیدم. صرب‌ها بیش از پانصد سال در خاک کروات‌ها زندگی کردند. اما هیچ کس در اسلونی غربی و کرایینا<sup>۲</sup> به آنان کمک نکرد. صدها هزار تن از صرب‌ها در خاک کروات‌ها زندگی می‌کردند و فریاد استقلال سر می‌دادند. طبیعتاً این استقلال‌خواهی خلاف میل و اراده کروات‌ها بود. در ماه مه ۱۹۹۵، به دستور توج‌مان<sup>۳</sup> رئیس‌جمهور کرواسی، در یک حرکت تهاجمی، غرب اسلونی را تصرف کردند و در آغاز ماه اوت، تحت عنوان عملیات اولویا (عملیات جنگی رعد و برق) فقط در ظرف سه روز کرایینا را اشغال کردند. بیش از صد و پنجاه هزار نفر از صرب‌ها، از دست سربازان و از تیررس زره‌پوش‌ها، تفنگ‌ها و هواپیماهای شکاری بمب‌افکن کروات‌ها فرار کردند. در آن زمان، مردم خیلی زود به این نتیجه رسیدند که یک قرارداد سری میان توج‌مان و میلوشویچ<sup>۴</sup>، رئیس‌جمهوری صربستان، بسته شده که بر اساس آن، میلوشویچ صرب‌های کرایینا را در مقابل قول کروات‌ها مبنی بر ادامه اقامت صرب‌ها در دیگر نقاط مورد علاقه آن‌ها، فروخته است. راجع به این قرارداد، مطالبی در روزنامه‌های آلمان خواننده و ت‌ساویری هم از تلویزیون دیده بودم. اما حالا خودم آنجا بودم و یادبودهای ناگوار جنگ را مشاهده می‌کردم.

راننده، رادیوی اتومبیل را روشن کرد. گزارشی از یک عبادت دسته‌جمعی کاتولیک‌ها بود و صدای گروه کو<sup>۵</sup> به گوش می‌رسید. از کنار یک کارخانه، کلبه‌هایی با شیروانی حلبی و کامیون‌های کثیف گذشتیم. مه غلیظ‌تر شده بود و مرا به یاد آتش‌سوزی‌های اوایل جنگ می‌انداخت. ساوا<sup>۵</sup> نزدیک بود.

از کانتینر فلزی کنترل مرزی رد شدیم. یک جاده خاکی ما را به ساوا می‌رساند. رود مرزی میان کرواسی و بوسنی جریان داشت. اما از درینای

---

۱. Sveti Sava Srbije Spasava

۲. Krajina

۳. Tudjman

۴. Milošević

۵. Sava

من زلال‌تر و سریع‌تر نبود. پیاده شدیم و به انتظار کشتی گذار ایستادیم. کسانی که پیش از این هم به بوسنی آمده بودند، با هم حرف می‌زدند. اما پدر و من فقط ایستادیم و تماشا کردیم. چون از شدت هیجان، قدرت حرف زدن نداشتیم. در یوگسلاوی سابق، سرودی می‌خواندند که یک بند آن چنین بود: نور خورشید ما با خورشید سرزمین‌های دیگر تفاوت دارد. همیشه فکر می‌کردم این سرود غیر واقعی و احساساتی است. اما در آن لحظه، در کنار آن رود مرزی، باور کردم که چنین است. صبح درخشانی بود و همه چیز کاملاً با آلمان تفاوت داشت. گل‌ها و درختان شباهتی به گیاهان آلمان نداشت. تک‌تک گل‌ها و درختان را مانند دوستان قدیمی، بازمی‌شناختم؛ اما نام بوسنیایی آن‌ها را فراموش کرده بودم. بدبختانه نام آلمانی آن‌ها را نیز نیاموخته بودم؛ چون در آلمان واژه‌های دیگری مانند ادارهٔ بخش‌داری، اجارهٔ اقامت و تحمل، مهم‌تر بود.

به غیر از ما، عدهٔ دیگری هم کنار رود منتظر بودند. روی رودخانه پلی بسته نشده بود و آنچه ما را به ساحل آن طرف می‌رساند، تختهٔ بزرگی بود که از چند تکه الوار میخ شده تشکیل شده بود. این سطح، لرزان و نامطمئن را کشتی کوچک قراضه‌ای با یک طناب به دنبال خود می‌کشید. بعد از دو سه ساعت، نوبت ما رسید. قبل از آنکه سوار بشویم، شش اتومبیل، دو مینی‌بوس، چند مرد با دوچرخه و خانم‌هایی با روسری‌های سیاه، از کشتی پیاده شدند. از موتور کشتی جلویی، دود غلیظی خارج می‌شد. جلوی کشتی یک توپ قهوه‌ای بود که مرا به یاد خاطرات درینا انداخت. ترس همهٔ وجودم را فراگرفت. به یاد روزی افتادم که با مادرم روی پل زورنیک، ایستاده بودم و یک سرباز مرا کتک زد. آن روزها، دیو جنگ روی شهر ما چمباتمه زده بود و به جای این توپ و کشتی‌ها، فقط اجساد مردم روی آب شناور بود.

## بوسنی، گلاب، زره‌پوش و بازار آریزونا

در کنار دریای بوسنی، پرچم کروات‌ها با علامت شطرنجی سفید و قرمز به اهتزاز درآمده بود. مردی که اونیفرم کروات‌ها را به تن داشت و روی بازویش علامت مخصوص دیده می‌شد، گذرنامه‌های ما را کنترل کرد. چه به سر خانه و زندگی ما آمده بود؟ بی‌اندازه دل‌سرد و ناامید شده بودیم .

بخصوص نزدیک بود پدرم برگردد و به آلمان برود. هنوز در منطقه تحت سلطه کروات‌ها، یعنی در شهر اوراشیه<sup>۱</sup> و در کریدور مرزی بودیم . این کریدور پایگاه نظامی نیروهای اجرایی سازمان ملل بود که به صورت نواری ارتباطی، میان دو بخش صربستان عمل می‌کرد . کریدور مرزی بین رودهای مرزی ساوا و پوساوینا<sup>۲</sup> قرار داشت که کروات‌ها آن را اشغال کرده بودند. در اینجا جنگ‌های خونینی در گرفته بود. این شهر و شهر نزدیک آن به نام برچکو<sup>۳</sup> چهار بار به تصرف دشمن درآمدند و بیش از سه هزار نفر در آنجا کشته شدند. برچکو، شهر خانم برادرم، لاریسا بود و بعد از قرارداد دیوئن نیز همچنان در تصرف صرب‌ها باقی ماند.

از طریق یک جاده خاکی ناهموار، که پستی بلندی‌های زیادی داشت، در امتداد ساوا و در داخل شهر راه می‌سپردیم. به طور وحشتناکی تکان می‌خوردم و گرد و غبار اتومبیل‌های جلویی سبب شده بود که نتوانم جاده را ببینم و آن را بشناسم . ماشین زوزه کشان از میان این گرد و خاک می‌گذشت.

در شهر، همه چیز به هم‌ریخته بود. شاخه‌های شکسته درختان، روی سقف خانه‌ها افتاده بود. در خانه‌ها باز و صحنه، مانند جنگل بود. سرانجام، به یک آبادی رسیدیم. از راننده خواهش کردم توقف کند. به شدت تشنه و خاک‌آلود بودم. پدرم را، که در اتومبیل دیگر بود، صدا کردم و گفتم که تشنه‌ام. زنی که صدای مرا شنیده بود، برایم یک کوزه آب آورد. دهانه کوزه را روی لب‌هایم قرار دادم و عطر گیج‌کننده گلاب در مشامم پیچید. شربت

۱ . orašje

۲ . Posavina

۳ . Brčko

را لاجرعه سرکشیدم و در همان حال، احساس کردم که صدها خاطره از بوسنی در وجودم زنده شد. به یاد باغ‌های بوسنی، خورشید و روزهای جشن در خانهٔ قدیمی مادربزرگم در زورنیک افتادم و تمام چیزهایی را که از مدت‌ها پیش فراموش کرده بودم. یک‌باره به یاد آوردم. بی‌اختیار به زبان بوسنیایی فریاد زدم: «خدای من، شربت گلاب! یک شربت واقعی.»

زن روستایی با تعجب نگاهم می‌کرد. زیرا شربت گلاب در بوسنی ارزشی نداشت و شربت خاصی نبود. هر کس می‌توانست با مقداری شکر و آب، حتی در زمان جنگ، آن را تهیه کند. مادربزرگم همیشه از گل‌های سرخ باغش گلاب می‌گرفت. او مقدار زیادی گل‌برگ گل سرخ را در آب و شکر قرار می‌داد و روی آن کمی لیموترش می‌ریخت. چندین روز، بدون اینکه ظرف آن و گل‌برگ را تکان بدهد، آن را در جایی می‌گذاشت و بعد از این مدت، گل‌برگ‌ها را روی پارچهٔ نازکی می‌ریخت و آن‌ها را خوب فشار می‌داد. حاصل این کارها، عصاره‌ای بود که باید آن را با آب رقیق می‌کردیم تا شربت گلاب به دست بیاید.

زن روستایی از پدرم پرسید: «چرا دختر شما این قدر هیجان‌زده است؟» پدرم گفت: «مطمئن باشید که دخترم از کرهٔ ماه نیامده است. فقط مدت زیادی در آلمان بود و آنجا این شربت وجود ندارد.» زن روستایی باز هم به من شربت تعارف کرد و نظرم را دربارهٔ بوسنی پرسید. به او گفتم: «با اینکه هنوز یک ساعت نیست که به بوسنی قدم گذاشته‌ام، احساس خوشبختی می‌کنم.»

به راه خود ادامه دادیم. از پنجرهٔ اتومبیل بیرون را نگاه می‌کردم. یک انبار ویران، شیشه‌های شکسته، زن‌های سیاه‌پوش، یک رستوران بسیار کوچک در زیر آلاچیقی بلبرگ‌های خاک‌گرفته، درخت‌های مو و پرده ای که جلوی خانه‌ای با وزش باد در نوسان بود. در خیابان‌ها چشمم به خانه‌های بدون سقف، کامیون‌های رهاشده، یک دستگاه مخلوط‌کن بتون، یک اتومبیل قراضه در یک باغ، خانه ای با دیوارهای سوراخ و سیاه،

مرغ‌هایی در میان پرچین‌ها، یک تل آجر شکسته و خانه ای با دیوارهای تعمیرشده و آنتنی در روی سقف افتاده.

بچه‌های خاک‌آلودی دیدم که به ما اشاره می‌کردند و مردانی روی یک‌کش یک تراکتور کوچک، چمباتمه زده بودند. بعد زره پوش‌ها، دیوارهایی از سیم خاردار درهم‌پیچیده، یک برج دیده‌بانی که با کیسه‌های پر از خاک ساخته شده بود، ظاهر شدند. از شیاری در بین کیسه‌ها، لوله‌ای یک مسلسل بیرون زده بود.

مطابق قرارداد دیتون، صرب‌ها ۴۹ درصد از خاک بوسنی را در اختیار گرفتند؛ منطقه بانیالوکا<sup>۱</sup> و پریدور<sup>۲</sup> در شمال غربی، و مناطق سربرنیتسا<sup>۳</sup> و فوشا<sup>۴</sup> در جنوب شرقی. مسلمانان و کروات‌های بوسنی، ۵۱ درصد را تحت عنوان پیمان، از پایتخت، سارایوو، و بخشی از توزلا، موستار<sup>۵</sup>، بیهاچ<sup>۶</sup> و مناطق تحت پوشش اوراشیه و گوراژده<sup>۷</sup> در اختیار داشتند. بیش از جنگ، صرب‌ها ۳۱ درصد جمعیت بوسنی را تشکیل می‌دادند و بعد از آن، زادگاه من، زورنیک، در خاک جمهوری صربستان قرار گرفته و برای من در دسترس نبود.

بر این صلح ناعادلانه، که هرچه باشد از جنگ بهتر است، بیش از شصت هزار سرباز از پانزده کشور عضو ناتو و کشورهای غیر عضو، تحت عنوان نیروهای اجرایی<sup>۸</sup> (IFOR)، نظارت می‌کردند. آنان همچنین برای ایجاد مسیرها و جاده‌های ارتباطی و جمع‌آوری مین‌ها کمک می‌کردند. در پروژه‌های بازسازی، تأمین امنیت نظامی هم به عهده آن‌ها بود. با آنکه این عده برای تضمین صلح آمده بودند، از نظر ما، زره پوش‌ها، سلاح‌ها و سربازان، نماد جنگ بودند. حضور آنان نشان می‌داد که امکان بالقوه جنگ

۱. Banja Luka

۲. Prejedor

۳. Serbrenica

۴. Foča

۵. Mostar

۶. Bihać

۷. Goražde

۸. Implementation Force



هنوز وجود دارد و هر لحظه ممکن است دوباره از سر گرفته شود. درست پشت سر نیروهای اجرایی سازمان ملل، زن‌های صربی سیگار می‌فروختند. آن‌ها روی کاپوت اتومبیل‌ها یا صندلی‌های تاشو، با چوب سیگار و کبریت، هرم‌های زیبایی درست کرده بودند. بعضی‌ها هم، گل و کالباس ژامبون می‌فروختند. آنان به زور خودشان را به اتومبیل‌های ما می‌رساندند و تمنا و زاری می‌کردند که چیزی بخریم. اما سربازان، از آنجا دورشان می‌کردند. صحنه‌ی واقعاً دردناکی بود. با خودم فکر می‌کردم که این مردم باید خیلی فقیر باشند که به چنین کارهایی تن می‌دهند. وقتی که از صربستان می‌گذشتیم، هیچ یک صحبت نکردیم. بعضی خانه‌ها در اثر جنگ کاملاً ویران و حتی چوب‌بست‌های خانه زغال شده بود. در چند کاراوان<sup>۱</sup>، رستوران‌هایی با صندلی‌های پلاستیکی راه افتاده بود که در کنار آن‌ها گوسفند به سیخ کشیده شده‌ای، در فر، در حال سرخ شدن بود. در خانه‌های قدیمی نیمه‌ویران، پشت پنجره‌های بدون شیشه را با پلاستیک پوشانده بودند. یکی از اتومبیل‌های نیروهای سازمان ملل، در خیابان گشت می‌زد. پشت سرش، یک گاری اسبی در گذر بود. در چپ و راست خیابان چند درخت کوتاه دیده می‌شد و هیچ تنابنده‌ای به چشم نمی‌آمد.

ما از کویدور گذشتیم و بلافاصله، چشمان به بازار آریزونا افتاد. بازار آریزونا، نوعی بازار روز بود که روی چمن‌های کنار خیابان تشکیل می‌شد و در آن همه چیز فروخته می‌شد. کروات‌ها و صرب‌ها، در کنار هم، اجناس خود را روی میزها یا زمین عرضه می‌کردند. فلفل دلمه‌ای، فرش، رایانه، چوب برای ساختن خانه، تلویزیون، جاروبرقی، لباس زیر، حوله‌ی کاغذی و... سپس اولین مناره‌ها را بر فراز مسجدی در یک روستای بوسنیایی دیدم و کمی دورتر، چشمم به یک کلیسا افتاد. ما از جاهایی عبور کردیم که نام آن‌ها برایم خاطره‌انگیز بود. سربرنیک، تینیا، تپه‌های سبز و جنگل‌های کم‌درختی که به یک تونل تاریک و طولانی ختم می‌شد. یک زن مسن

۱. اتاق‌های مسکونی مجهز به تمام وسایل زندگی که چرخ دارد و پشت اتومبیل بسته می‌شود.

روستایی، که ترکه‌ای در دست داشت، همراه با گاو خود از کنار خیابان می‌گذشت. روی بعضی بالکن‌ها، لباس‌های شسته شده جلو ی دیوارهای آجری و پنجره‌های سوراخ سوراخ آویزان بود. بعد از مدتی بر ج‌های خنک‌کنندهٔ نیروگاه توزلا را دیدم. به مقصد رسیده بودیم.

## ندای مؤذن

در آخرین ساعات بعدازظهر روز بیست و پنجم مه، پدرم و من، در خیابان کنار اتومبیل‌ها ایستاده بودیم و با هم بحث می‌کردیم که اول به خانه کدام خواهر او برویم. من می‌خواستم اول به خانه عمه هایر<sup>۱</sup> تا بروم و دختر عمه‌ام ادینا<sup>۲</sup> را ببینم. اما پدرم عقیده داشت که باید نزد خواهر بزرگ ترش فاتا<sup>۳</sup> برود. چون این کار رسم بود. سرانجام، ثابت کردم که خانه عمه هایر تا نزدیک تر است و سوار اتومبیل شدم و به راننده گفتم لطفاً مرا به جایی که نشانی می‌دهم، برسانید. پدرم هم با لجاجت بازی سوار اتومبیل دیگر شد. از خودم می‌پرسیدم که آیا بعد از پنج سال دوری از وطن، می‌توانم خانه عمه‌ام را پیدا کنم؟

خوشبختانه، آن قدرها که من فکر می‌کردم، کار مشکلی نبود. به راحتی آپارتمان عمه‌ام را، که در یک برج بود، پیدا کردم. نرده‌های میان‌خانه‌ها از بین رفته بود و به جای آن‌ها، مزرعه‌های کوچک سیب‌زمینی، گندم، نخود و کدو درست شده بود. روی یک گاری، سطل‌های پر از زباله منظره بدی داشت. تعدادی اتومبیل قراضه و زنگ‌زده هم آن دوروبر بود. به سرعت وارد خانه شدم. چراغ راهرو روشن نمی‌شد. اما خوشبختانه آسانسور کار می‌کرد. زنگ در آپارتمان عمه را زدم. سکوت عجیبی همه جا را فراگرفته بود. کسی در را باز نکرد. با خودم گفتم: «شاید باید قبلاً تلفن می‌کردم. اما ما می‌خواستیم عمه را غافلگیر کنیم.» دوباره زنگ زدم. باز هم کسی در را باز نکرد. این بار، با مشت به در کوبیدم. چند لحظه بعد در باز شد و عمه هایر تا، در حالی که دستمالی در دست داشت، در را باز کرد. درست مانند پنج سال پیش بود؛ تنها کمی لاغرتر شده بود. پرسید: «چه می‌خواهید؟»

گفتم: «سلام عمه هایر تا، اجازه دارم وارد بشوم؟» مثل کسی که روح دیده باشد، فریادی کشید و در را محکم به صورتم زد. متحیر و دستپاچه،

۱. Hajreta

۲. Edina

۳. Fata

جلوی در ایستاده بودم، بار دیگر، در باز شد و عمه با احتیاط سرش را بیرون آورد. تا مرا دید، فریاد زد: «دیتکا! دیتکای من! آیا واقعاً خودت هستی؟» بعد مرا محکم در آغوش گرفت و با هم وارد آپارتمان شدیم. از خوشحالی این طرف و آن طرف می‌پرید. از اتاق به آشپزخانه و از آشپزخانه به اتاق می‌رفت. آن وقت روز در خانه تنها بود. چون شوهر عمه‌ام سرکار و دختر عمه‌ام در دانشگاه بود. عمه هایتا از اینکه در را به شدت توی صورتم زده بود، عذرخواهی کرد و گفت: «آخر نمی‌توانم باور کنم که تو اینجا باشی.» گفتم: «عمه جان اجازه بده از بالکن، پدرم را صدا کنم. آخر توی خیابان منتظر است.» شادی عمه حد و اندازه نداشت. بلافاصله به خواهرهایش فاتا و فارتا<sup>۱</sup>، که در توزلا زندگی می‌کردند، تلفن کرد. فارتا فوری آمد؛ اما فاتا در خانه نبود. آن روز و تا چند روز بعد، وقتی اقوام به دیدنمان می‌آمدند، از شادی و هیجان به گریه می‌افتادیم.

آن روز، روی کاناپه‌ای که فرشی روی آن پهن شده بود، نشستیم و قهوه سیاه و شیرینی، دست‌پخت عمه هایتا را خوردیم. پدر از آلمان تعریف کرد. اما من طاقت نشستن نداشتیم. در گوشه و کنار آپارتمان چرخ می‌زدم. آنجا زیاد تغییر نکرده بود. فقط کاغذ دیواری های راهرو و گوشه اتاق ناهارخوری کثیف و قهوه‌ای‌رنگ شده بود. عمه توضیح داد که زمان جنگ، ناچار شده بودند اجاق زغالی کار بگذارند تا بتوانند هم آب گرم کنند و هم روی آن غذا بپزند.

توی حمام، تعداد زیادی ظرف پلاستیکی کوچک و بزرگ دردار چیده شده بود. یک بشکه بزرگ و انواع و اقسام تشت و قابلمه هم بود. عمه گفت که از این ظرف‌ها برای جمع کردن آب استفاده می‌کنند. چون فقط روزی یک ساعت آب از شیرها جاری می‌شود. آن روز فهمیدم که این ظرف‌های پلاستیکی، قسمتی از تجهیزات ضروری ایام جنگ بود که عمه آن‌ها را به سختی تهیه کرده بود.

عمه هایتا به ما گفت که آب‌های توی حمام، بر حسب درجه تمیزی

آن‌ها، طبقه‌بندی شده است. آب آشامیدنی، آب برای پختن غذا، آب برای شست‌وشو و آب برای رفتن به دست شویی و در صورت امکان، از یک ظرف آب چندین بار استفاده می‌شود. عمه به من نشان داد که چگونه وقتی از شیر آب نمی‌آید، دست‌هایم را بشویم. او به من یاد داد که یک سطل کوچک پلاستیکی را، کمی کج، بین شکم، لبه دست‌شویی و آرنج‌م نگه دارم و بعد از صابون زدن دست‌هایم، طوری سطل را کج کنم که آب مستقیماً روی دست‌هایم بریزد.

عمه‌هایرتا و پدرم در حال صحبت کردن بودند که گفتم می‌خواهم به دانشگاه بروم و دختر عمه‌ام را پیدا کنم، عمه پیشنهاد کرد که با تاکسی بروم و محل آن‌ها را، که در همان نزدیکی خانه بود، نشان داد. از خانه که بیرون آمدم، همه جا را با دقت نگاه کردم. اما تاکسی‌ای پیدا نکردم. فقط چند اتومبیل معمولی آنجا ایستاده بودند. یک ساعتی معطل شدم. سرانجام، یکی از راننده‌ها، که چند بار با ماشین پر از سرنشین از جلوبوم رد شده بود، پرسید که آنجا چه می‌خواهم. گفتم که منتظر تاکسی هستم. راننده گفت: «پس سوار شو!» گفتم: «نه متشکرم، منتظر تاکسی هستم و با خودم فکر کردم که نباید سوار اتومبیل یک غریبه بشوم.» راننده دوباره گفت: «خوب، تو تاکسی می‌خواهی و من هم برای همین اینجا هستم. لطفاً سوار شو.» وقتی که سوار شدم، راننده گفت: «اینجا دیگر تاکسی رسمی وجود ندارد. مردم برای اینکه خرجشان را در بیاورند، با اتومبیل‌های شخصی خود مسافرکشی می‌کنند. تا شما نشسته‌اید، یک بسته سیگار می‌خرم و به سرعت برمی‌گردم.»

راننده خیلی زود برگشت و سیگاری هم به من تعارف کرد. رد کردم و گفتم که می‌خواهم به دانشکده داروسازی بروم. راننده با غرغر قبول کرد. اما همان‌طور نشسته بود، به سیگارش پک می‌زد و روی فرمان رنگ می‌گرفت. با احتیاط، مقصدم را دوباره گفتم: «باز هم زیر لب غر زد.» و گفتم: «باشد؛ اما از جایش حرکت نکرد.» دیگر حسابی کلافه شده بودم. گفتم: «حالا که حرکت نمی‌کنید، من هم سوار یک تاکسی دیگر می‌شوم.» راننده گفت: «اینجا بنزین خیلی گران است و صرف نمی‌کند که من با یک

مسافر حرکت کنم.» سرانجام، مقصود او را فهمیدم و گفتم که از آلمان آمده‌ام و هنوز با وضع اینجا آشنا نیستیم. بعد منتظر ماندم تا سه مسافر دیگر هم سوار کرد.

وقتی به مقصد رسیدیم. راننده گفت: «کرایه شما یک سو<sup>۱</sup> می شود.» گفتم: «من که چنین پولی ندارم.» راننده ناباورانه نگاهی به من انداخت و گفت: «یعنی چه؟ تو از آلمان آمده‌ای و پول نداری؟» گفتم: «من تازه به بوسنی آمده‌ام و فرصت تبدیل پول نداشته‌ام.» اما او لبخند زنان گفت: «نگران نباش، مارک آلمان دومین و شاید هم اولین واحد پول ماست!» یک مارک به راننده دادم و پیاده شدم.

در دانشگاه، دختر عمه‌ام، ادینا را پیدا کردم. طبیعتاً از دیدن من تعجب کرد. او بسیار زیبا بود و در رشته پزشکی تحصیل می‌کرد. ما پیاده به خانه برگشتیم و از خیابان‌های توزلا گذشتیم. باورم نمی‌شد که در وطنم هستیم. با وجود خستگی زیاد، حس می‌کردم که روی ابرها راه می‌روم. ناگهان صدای الله اکبر در فضا پیچید. به شدت ترسیدم. چهار سال بود که بانگ مؤذنی به گوشم نرسیده بود. اما آن روز فهمیدم که تمام این مدت، بدون اینکه خودم بدانم، این صدا را با گوش جانم شنیده‌ام. به یاد آوردم که چندین سال پیش، پیرمردی از آشنایان ما گفته بود: «یک مسلمان واقعی، هر جا که باشد، صدای اذان را می‌شنود. حتی اگر در آنجا مسجدی نباشد و این مرحمت الهی است که بر انسان‌ها نازل می‌شود.» با آنکه به نظر خودم یکی از آن بندگان عزیز خداوند و یک مسلمان واقعی نبودم، ایستادم و با شادی زیادی دختر عمه‌ام را در آغوش کشیدم. ادینا، وحشت زده، پرسید: «چه شده است؟»

- صدای اذان شنیدم.

- خوب من هم شنیدم، کر که نیستیم!

۱. بن (bon) واحد پول یوگسلاوی سابق بود.

## روز یادبودها

اینجا، انسان برای این زندگی نمی‌کند که زنده بماند  
 اینجا، انسان برای این زندگی می‌کند که بمیرد  
 اینجا، انسان برای این می‌میرد که دیگران زنده بمانند.  
 ماک دیستار<sup>۱</sup>

### (نوشته کتیبه گورستان کشتار دسته‌جمعی مردم توزلا)

اولین روز اقامت من در بوسنی به پایان رسید. شب ملایم و روشن یک تابستان زودرس بود. دقیقاً یک سال پیش، در بیست و پنجم مه ۱۹۹۵، جوانان در کوچه‌های تنگ بخش قدیمی شهر و در میدان کاپیبا<sup>۲</sup> جمع شده بودند. بعضی‌ها در رستوران نشسته بودند و بعضی‌ها، در گروه‌های کوچک، با هم صحبت می‌کردند. ناگهان صدای انفجاری شنیده شد. همه فریادزنان این طرف و آن طرف می‌دویدند.

عده‌ای فرار کردند. اما بیشتر آن‌ها روی سنگ فرش‌های خیابان قطعه‌قطعه شدند.

آن شب، ادینا و من، ساکت و آرام به طرف میدان کاپیبا رفتیم. جمعیت زیادی در قسمت شیب‌دار و سنگ‌فرش‌شده میدان جمع شده بود. جلوی مجسمه‌ای که وسط میدان قرار داشت و روی دیوارها، شاخه‌های گل و شمع‌های روشن زیادی دیده می‌شد. تقریباً همه، شاخه‌های گل به دست داشتند. حتی سیاستمداران هم آمده بودند؛ اما هیچ کس مایل نبود سخنرانی آن‌ها را بشنود. هیچ کس دوست نداشت از این روز برای تبلیغات حزبی استفاده شود. در بین جمعیت، هاریس سیلاژدژیچ<sup>۳</sup>، رئیس‌جمهور سابق و کاندید فعلی حزب ذبیح (برای بوسنی - هرزگوین) را دیدم که برای مردم دست تکان می‌داد. از جلوی ما که گذشت، برای من هم دست تکان داد. با خودم گفتم: «خیلی هم بد نشد! ما تازه به اینجا آمده ایم و روز اول، یک شخصیت مهم برای من دست تکان داده است!»

۱. Mak Dizdar

۲. Kapija

۳. Haris Silajdžić

در میدان صدایی به گوش نمی‌رسید. همه ساکت ایستاده بودند. فقط گاهی از جایی، زمزمه ملایمی که خیلی زود قطع می‌شد، به گوش می‌آمد و بعد سکوت، چادر خود را پهن می‌کرد. اما ناگهان از جایی صدای خنده و شادی و حتی موسیقی بلند شد. به جمعیت نگاه کردم؛ همه در سکوت مطلق ایستاده بودند. صدا از بلندگو پخش می‌شد و صدای کسانی بود که یک سال پیش، در این میدان جمع شده بودند و از پایان جنگ و امید و صلح صحبت می‌کردند. حتی اگر این صداها واقعی نبود و تنها نمایشنامه‌ای برای مردم اجرا می‌شد، اثر آن انکارناپذیر بود. همه می‌دانستند که این شادی چگونه پایان می‌گیرد؛ اما آن شب، کسی هیچ حدسی نمی‌زد. چشم‌هایم را بستم و منتظر ماردم.

آن شب، من صدای انفجار و صدای فریاد مردمی را شنیدم که زاری کنان می‌گفتند: «خدایا، پسر، خواهرم، دخترم، کمک کنید، آن‌ها را نجات بدهید.» صدای ناله مجروحان و فریادهای مردمی که با دستپاچگی این طرف و آن طرف می‌دویدند، آن قدر واقعی بود که بی‌اختیار چشم‌هایم را باز کردم. همه در سکوت ایستاده بودند. هیچ کس تکان نخورد، هیچ کس حرفی نزد.

به نظر آمد که جمعیت سنگ شده است. در همین اثنا از مسجدی که در نزدیکی ما قرار داشت، صدای دل‌نشینی بلند شد. الله اکبر، خدا بزرگ است، بزرگ‌تر از جنگ، درد و رنج و مرگ. سپس صدای زنگ کلیساها به گوش رسید و حرکت و جنبشی در جمعیت پدید آمد. مردم به طرف مجسمه هجوم آوردند. در آنجا، خویشاوندان هفتاد نفر از قربانیان قتل‌عام و نمایندگان مذهبی مسلمانان، ارتودکس‌ها، کاتولیک‌ها و یهودیان ایستاده بودند. ادینا و من به آنجا رفتیم، گل‌هایمان را روی قبر شهدا گذاشتیم و با بازماندگان آن‌ها حرف زدیم. در راه بازگشت، برای آن‌ها فاتحه خواندم. چشم‌های ادینا از شدت گریه ورم کرده بود. خود من هم گریه کرده بودم. خیلی دلم می‌خواست درباره جنگ و این قتل‌عام و دوستانی که از دست داده بود، با او صحبت کنم. اما نتوانستم. تمام مدتی که این اتفاقات افتاده بود، ادینا در بوسنی و در توزلا بود. اما من کجا بودم؟ آیا اصلاً حق



داشتم در عزاداری آن‌ها شرکت کنم؟ من همیشه شکر می‌کردم که در تمام سال‌های جنگ، زندگی راحتی داشتم و فکر می‌کردم شاید به همین دلیل هم، زنده مانده‌ام. اما آن شب کاملاً احساس کردم که شکاف عمیقی بین ما پناهندگان و کسانی که در وطن ماندند، وجود دارد.

## یک روز معمولی در توزلا

پدرم و من، روی کاناپه‌ٔ اتاق ادینا خوابیدیم. عمه، شوهر عمه و ادینا هم در اتاق نشیمن خوابیدند. وقتی که از خواب بیدار شدم. واقعاً نمی‌توانستم باور کنم که در بوسنی هستم. مثل این بود که حوادث روز گذشته را در خواب و رؤیا دیده بودم. اما سرشار از اراده و فکرهای تازه، از رخت خواب بیرون آمدم. دیگران مدتی پیش بیدار شده بودند. خوشبختانه آب در لوله‌ها جریان داشت و توانستم در حمامی که رخت‌های شسته را در آن پهن کرده بودند، سر و تنم را بشویم.

به تنهایی سر میز صبحانه نشستم. چون همه صبحانه خورده بودند. روز آخر هفته بود و کسی سر کار نمی‌رفت. عمه‌های‌تا پرسید: «چطور خوابیدی؟» گفتم: «مثل سنگ!» و واقعاً هم همین‌طور بود. خیلی هم گرسنه بودم. اول یک فنجان قهوه نوشیدم و بعد صبحانهٔ مفصلی را که عمه برایم آماده کرده بود و شامل نان تازه و برشتهٔ معطر، پاپریکای زرد خوابانده در سس ترش، پنیر چرب و نوعی پنیر دودی مخلوط با خامهٔ ترش بود، با اشتها خوردم. با هر لقمه‌ای که فرومی‌دادم، خاطراتی در ذهنم زنده می‌شد. در آلمان، هرگز چنین صبحانه‌ای برای ما مهیا نبود. بیشتر از همه، پنیر چرب به من مزه داد. عمه این پنیر مخصوص را در بازار از یک زن روستایی خریده بود.

می‌خواستم از زمان جنگ چیزهایی بدانم. اما عمه دوست نداشت دربارهٔ آن روزها صحبت کند. شوهر عمه‌ام و ادینا هم مایل نبودند دربارهٔ جنگ حرف بزنند. سرانجام عمه گفت: «شاید روزی در این باره حرف بزنیم. صحبت کردن در مورد زمان حال خیلی بهتر است.»

عمه‌های‌تا هم، مانند مادرم، معلم بود. او تمام مدت جنگ، بدون آنکه حقوقی دریافت کند، به بچه‌ها درس می‌داد؛ چون عقیده داشت نبودن پول نباید مانع درس خواندن بچه‌ها بشود. آن‌طور که فهمیدم، بعد از جنگ هم به عمه‌های‌تا پول زیادی نمی‌دادند. اما می‌توانست از بسته‌های مواد غذایی، که برای کمک به خانواده‌ها داده می‌شد، استفاده کند. شوهر عمه مهندس بود. اما از شروع جنگ دیگر نتوانسته بود در رشتهٔ تخصصی خود

کاری پیدا کند. به همین سبب، به قصابی پرداخته بود و در زمان جنگ، به روستاهای اطراف توزلا می‌رفت و برای روستا بچگان گاو و گوسفند ذبح می‌کرد. خودش می‌گفت درآمد این شغل فقط کفاف بنزین اتومبیل را می‌داد و پول خیلی کمی برای خانواده باقی می‌ماند. بعد از جنگ، او قصابی را رها کرده بود و در یک شرکت مسافرتی کار می‌کرد. در وقت آزاد خود، همانند خیلی از مردم توزلا، مسافرکشی می‌کرد. درآمد عمه و شوهرش زیاد نبود اما چون اجاره خانه نمی‌پرداختند، نسبت به بقیه وضع بهتری داشتند. آن روزها، کسانی که خانه شخصی نداشتند، زندگی خود را به سختی اداره می‌کردند. چون شغلی وجود نداشت که درآمد آن، کفاف اجاره و خورد و خوراک را بدهد. به همین سبب، مردم سعی می‌کردند به مشاغل آزاد روی بیاورند تا به دولت وابسته نباشند. مشاغلی مانند رستوران‌داری و فروشنده‌گی سیار، مثل قارچ از زمین سبز می‌شد. اما مشکل نداشتن سرمایه، برای شروع کار و مهم‌تر از آن، پایین بودن قدرت خرید مردم بود.

ادینا در سال دوم رشته پزشکی درس می‌خواند. اما برای او هم مواد آموزشی کافی وجود نداشت. ادینا اطلس آناتومی خود را که به زبان آلمانی بود به من نشان داد. او به راحتی از آن استفاده می‌کرد. چون در کنار نوشته‌های آلمانی، توضیحات لاتینی هم وجود داشت. گاهی هم از کتاب‌های پزشکی روسی استفاده می‌کرد.

برخلاف عمه هایرتا، که از زمان ازدواجش در توزلا زندگی می‌کرد، دو عمه دیگر از زورنیک به آنجا پناهنده شده بودند. آن دو، با پسر عمه فارتا، در خانه‌ای که به یک خانواده صربی تعلق داشت زندگی می‌کردند. آن‌ها این خانه را با خانه یکی از خاله‌های عروس فارتا در بانیاوکا عوض کرده بودند. این کار در آنجا معمول بود. اما اکثر مردم نمی‌توانستند بابت خانه‌ها و آپارتمان‌های ویران‌شده خود خسارتی دریافت کنند. چه کسی قرار بود خسارت خانه ما را که در زورنیک قرار داشت، بپردازد؟

عمه فارتا و عمه فاتا، پیش از جنگ بیوه شده بودند. عمه فاتا خیلی پیر شده بود و دیگر کار نمی‌کرد. پسرش که در فرانسه زندگی می‌کرد، برای او پول می‌فرستاد. عمه فارتا قبل از جنگ کار نمی‌کرد و به خانم نازاری

معروف بود. اما مجبور شده بود در یک کارگاه صنایع دستی عرب‌ها کار کند. او که در کارهای بافتنی و خیاطی مهارت داشت، مدیریت این کارگاه را به عهده گرفته بود. عمه فارتا، با اینکه یک مسلمان کاملاً معتقد بود، پیش از جنگ چادر به سر نمی‌کرد. اما حالا چادر داشت و کسی نمی‌توانست در ساعات کاری، او را ملاقات کند.

خیلی خوشحال بودم که همهٔ افراد خانواده ام در توزلا بودند و همه شغلی داشتند. با آنکه درآمد آنان اندک بود، خدا را شکر که آب و برق جیره‌بندی شده داشتند. در توزلا مردم اجازه نداشتند از مقدار معینی، بیشتر برق مصرف کنند. اگر مصرف آن‌ها از حد مجاز بیشتر می‌شد، برق خانه را قطع می‌کردند. معمولاً همهٔ افراد خانواده در یک روز حمام می‌کردند. چون روشن کردن آبگرم‌کن برای یک نفر، اصلاً صرف نداشت. به علاوه، در روزهای جنگ به ندرت در خانه آب پیدا می‌شد. برق هم اغلب اوقات قطع بود.

در سال‌های آخر، هر وقت که توارپی مالی داشتیم، برای بیست تا سی نفر از افراد خانواده، از آلمان پول، مواد غذایی، وسایل بهداشتی و لباس می‌فرستادیم. پست فوری مخصوصی کمک‌ها را به بوسنی می‌رساند که برای ما خیلی گران تمام می‌شد و همیشه هم بسته‌ها به دست آن‌ها نمی‌رسید. ما می‌خواستیم کمی پول برای بازگشت به وطن پس‌انداز کنیم. اما این کار عملاً ناممکن بود. چگونه پدر و مادر من، در شرایطی که می‌دانستند خواهران و برادرانشان در توزلا و ساریوو به پول نیاز دارند، می‌توانستند پولی پس‌انداز کنند؟ اما هموطنان ما فکر می‌کردند که ما، در آلمان، خیلی ثروتمند بودیم. چون می‌دانستند که در آن کشور، دستمزد خیلی بالاست؛ اما از مالیات و اجاره خانهٔ بالا و مخارج سنگین زندگی خبر نداشتند.

در زمان جنگ و بعد از آن، واحد پول رایج در بوسنی مارک آلمان بود و اقتصاد بر پایهٔ آن تنظیم می‌شد. اسکناسی به نام بنی هم رواج داشت که روی آن نوشته شده بود: صد دینار؛ اما هیچ کس به آن دینار نمی‌گفت. دینار واحد پول ما در یوگسلاوی سابق بود که کالای تولید داخل را با آن

می‌خریدیم. از این کالاها، که بسیار ارزان‌تر از کالاهای آلمانی بود، دیگر در داخل کشور اثری دیده نمی‌شد. تنها محصولات داخلی ما بعد از جنگ، سبزی‌های باغچه‌ای بود. سقف مزد در بوسنی، یک دهم مزد در آلمان بود و با وجود این، مردم راضی و خوشبخت به نظر می‌رسیدند. آن‌ها بر اساس این شعار زندگی می‌کردند؛ هورا! ما هنوز زنده‌ایم، دیگر تیراندازی نمی‌شود، نارنجکی وجود ندارد و غذایی برای خوردن هست. دایی دینو واقعاً حق داشت؛ در بوسنی همه چیز جالب‌تر از آلمان است.

بسیاری از شب‌ها، تا دیر وقت دور هم جمع می‌شدیم و از هر دری صحبت می‌کردیم. گاهی آن قدر می‌خندیدیم که از چشم هایمان اشک جاری می‌شد. عمه هایرتا می‌گفت که باید دوباره بخندیم؛ وگرنه نمی‌توانیم با مشکلات زندگی مبارزه کنیم. ما به خیابان‌ها هم می‌رفتیم تا همه چیز را از نزدیک ببینیم. در مقایسه با دیگر شهرهای بوسنی، توزلا کمتر ویران شده بود. به علاوه، این شهر همیشه کانون مدافعان بوسنیایی بود. برادرم خدمت سربازی خود را در توزلا گذرانده و در کوه‌های اطراف آن جنگیده بود.

روز گرمی بود و خورشید به شدت می‌تابید. عده زیادی از جوانان در رستوران‌های جدید نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند. دست فروش‌ها بساط خود را کنار خیابان پهن کرده بودند. یک فروشنده لوازم بهداشتی، نیمی از پیاده‌رو را با توالت فرنگی‌های خود اشغال کرده بود در بازار همه چیز فراوان بود. انواع سبزی، گوشت، میوه، وسایل خانگی، لباس و حتی قفس قناری. داخل بعضی دکه‌ها، اجناس پیچیده در کاغذ آلومینومی وجود داشت که روی آن حروف UNHCP به چشم می‌خورد. مردم زیادی به بازار آمده بودند. اما اکثر آن‌ها فقط نگاه می‌کردند و می‌گذشتند.

به قسمت قدیمی شهر رفتیم که گوشه کنارهایش برایم آشنا بود. از جلوی مغازه‌ای رد شدیم که سر در آن در اثر اصابت گلوله سوراخ شده بود. طبقه بالایی یک خانه زیبای قدیمی هم از بین رفته و نهال‌های جوان، از بام آن سر برآورده بود. بعضی جاها سنگ‌فرش خیابان خرد شده بود. به هیچ وجه نمی‌شد آثار جنگ را، حتی در دوران بازسازی، نادیده گرفت. جای

بعضی خانه‌ها و مغازه‌ها، خانه و مغازه جدیدی ساخته بودند و زندگی دوباره در آنجا جریان یافته بود. از دکه‌های روزنامه‌فروشی و رستوران‌های کنار خیابان‌ها، صدای موسیقی به گوش می‌رسید.

عطر خوش نان تازه در خیابان پیچیده بود. این عطر آن قدر اشتهاآور بود که طاقت نیاوردم و به یاد روزهای خوش ماه رمضان، برای خودم یک نان لپینا<sup>۱</sup> خریدم. خانم‌های مسن با دیمیه<sup>۲</sup> و روسری از خیابان عبور می‌کردند. دیدن این زن‌ها و دخترهای جوانی که چادر به سر داشتند، برای من غیر عادی بود. عده‌ای از دخترها هم، روپوش‌های بلند تابستانی پوشیده بودند؛ اما حتی یک تار موی آن‌ها پیدا نبود. بعضی از آن‌ها آرایش ملایمی داشتند و دست در دست هم، از مدرسه دینی بیرون می‌آمدند. آن‌ها بعد از فارغ‌التحصیل شدن، معلم دینی مدرسه‌ها می‌شدند و وظیفه آموزش دینی دختران مسلمان را به عهده می‌گرفتند.

از آنجا به ایستگاه راه آهن رفتم. روی سکوه‌های ایستگاه و واگن‌های کثیف و از کار افتاده، غبار مرگ نشسته بود. اما در جلوی ساختمان راه آهن جمعیت زیادی به چشم می‌خورد که منتظر اتوبوس بودند. از این نقطه می‌شد با اتوبوس به سارایوو، بیهاج، موستار، کروات، اسلونی، اتریش و آلمان سفر کرد.

در اینجا، صحنه‌هایی از بازگشت پناهندگان به وطن، که با اشک شوق همراه بود، اشک مرا هم سرازیر کرد. آن‌ها در میان وسایلی که با خود به وطن آورده بودند، سکندری می‌خوردند و این تازه بخشی از دارایی آن‌ها در خارج از کشور بود. بچه‌های فقیر در حال گدایی بودند و زنان کولی، که کنار خیابان نشسته بودند، بچه‌های قنذاقی خود را در آغوش داشتند. روی صورت یکی از بچه‌گداها، جای زخم بسیار عمیقی دیده می‌شد که بد بخیه خورده بود.

زمانی که تابلوی نشان‌دهنده راه بوسنی را دیدم، به فکرم رسید که

۱. Lepina

۲. دیمیه (Dimije)، نوعی شلوار بلند چین دار است که چین‌های آن در قسمت پایین جمع می‌شود.

بدون معطلی سوار یکی از این اتوبوس‌ها بشوم و به شهرهای گوناگون بروم. چون می‌خواستم وطنم را، آن طور که بعد از جنگ بود، ببینم. اما در تمام شهرها به رویم باز نبود. بخصوص اجازه نداشتم از زورنیک دیدن کنم. چون این شهر در تصرف صرب‌ها بود و آن‌ها اجازه نمی‌دادند فراریان به خانه‌های خود بازگردند. اما عده‌ی زیادی از صرب‌ها در توزلا زندگی می‌کردند و شهردار، بر اساس قرارداد دیتون، که اجازه می‌داد صرب‌ها به خانه‌های خود بازگردند، از آن‌ها طرفداری می‌کرد. در حالی که چنین قوانینی نباید یک‌طرفه باشد. در قرارداد آمده بود: «تا زمانی که پناهندگان مسلمان نتوانند به خانه‌های خود، که اکنون در تصرف صرب‌هاست، برگردند، صرب‌ها هم نباید به خانه‌های خود در توزلا بازگردند.» اما برای این بخش از قرارداد دیتون خون‌های زیادی ریخته شد. بخصوص وقتی خانه‌های بیوه‌ها، یتیمان و شهدا به صرب‌ها واگذار شد، مسلمانان احساس کردند که آنان را فریب داده‌اند. آن‌ها نمی‌توانستند درک کنند که چرا باید برای دشمن جا باز کنند و خانه‌ی خود را در اختیار او قرار دهند. توزلا یک شهر آزاد بود و ورود به آن، برای صرب‌ها ممنوعیتی نداشت؛ در حالی که شهرهای ما در تصرف صرب‌ها بود و ما از این بابت، احساس تلخ و دردناکی داشتیم. من، در مقام یک فراری از زورنیک، احساس می‌کردم بهترین کار این است که همه‌ی ما به زادگاه خودمان برگردیم و این همان قولی بود که طرفین جنگ، در قرارداد دیتون در مورد آن توافق کرده بودند. اما آیا روزی می‌رسد که این آرزو به تحقق پیوندد؟

## گردش در توزلا

بیا جشن بگیریم؛ اینجا امکان شادی وجود دارد  
توزلا برای هر کس چیزی دارد  
توزلا، مونیخ، وین، پاریس...

### (برگردان یک ترانهٔ مردمی بوسنیایی)

ادینا گفت: «ادیتا، حاضر شو برویم.»

دومین روز اقامت من در توزلا بود. پرسیدم: «کجا برویم؟»

– مگر نمی‌خواستی بیرون بروی؟

– چی؟ ساعت پنج و نیم بعدازظهر؟ این ساعت که خبری نیست!

– در توزلا، جوان‌ها ساعت شش بعدازظهر به گردش می‌روند.

ادینا باور نمی‌کرد که ما در آلمان، تازه ساعت ده و نیم یا یازده شب از

خانه بیرون می‌رفتیم. او به من گفت: «اینجا، اگر کسی ساعت یازده شب

بیرون از خانه باشد، باید تا صبح در پاسگاه بماند. چون ساعت یازده، ساعت

منع عبور و مرور است.»

نمی‌فهمیدم چرا بعد از جنگ هم باید ساعت منع عبور و مرور وجود

داشته باشد. با این حال، با ادینا از خانه بیرون آمدم. او حق داشت؛ ساعت

شش بعدازظهر، همه در راه بودند. رستوران‌ها و خیابان‌ها از جمعیت لبریز

بود. آن روز، با دوستان و آشنایان زیادی ملاقات کردم که از زورنیک به

توزلا فرار کرده بودند. امیر، شوکو<sup>۱</sup>، امیرا<sup>۲</sup>، مهو<sup>۳</sup>، نورا، عثمان، ایسکو<sup>۴</sup> و

دیگر دوستانم را دیدم. همهٔ آن‌ها مسلمان بودند و دیگران، در جاهایی

زندگی می‌کردند که صرب‌ها و کروات‌ها هم در بین آن‌ها دیده می‌شدند.

در تمام سال‌هایی که آلمان بودم، از طریق نامه با آن‌ها تماس داشتیم و

گاهی برایشان پول می‌فرستادم. آن شب، ما راجع به همه چیز حرف زدیم و

فهمیدیم که هر کس چه کار می‌کند. آن‌ها دربارهٔ زندگی ما در آلمان

۱. Čučko

۲. Amira

۳. Meho

۴. Isko



پرسیدند؛ اما هیچ کدام میل نداشتند دربارهٔ سال‌های جنگ حرف بزنند . می‌گفتند: «ما امروز زندگی می‌کنیم و می‌خواهیم همه چیز را به سرعت فراموش کنیم.» شاید فکر می‌کردند که من نمی‌توانم احساسات آن‌ها را درک کنم. اما پدر و مادر ادو، از سال‌ها قبل با پدر و مادر من دوست بودند و پسر آن‌ها هم‌اسم برادر من بود. پدر ادو پزشک بود و نوزده سال قبل، مرا به دنیا آورده بود. در تمام مدت جنگ، ادو به سمت بهداشت یار ارتش، در توزلا کار می‌کرد و بعد از جنگ، به تحصیل در رشتهٔ پزشکی پرداخته بود . برادرش، که هم‌سن برادر من بود، یک دست خود را در جنگ از دست داده بود و با دست مصنوعی زندگی می‌کرد.

خانوادهٔ ادو سرگردان و بلا تکلیف بودند. چون تا آن زمان در خانه‌ای که به صرب‌ها تعلق داشت زندگی می‌کردند و قرار بود صرب‌ها به خانهٔ خود برگردند. نامزد ادو در آلمان بود و تمام این سال‌ها، برای او پول می‌فرستاد. اما به نظرم آمد که مارک آلمان و دوری، به دوستی و محبت آن‌ها صدمه زده است.

شوکو، یکی از همکلاسان دبیرستانی من در توزلا بود . او که در آن زمان پانزده‌ساله بود، مدتی بعد به سربازی رفت. مادر شوکو به سختی بیمار بود و پدرش، خانواده را ترک کرده بود. شوکو پیش خدمت یک رستوران بود و درآمد زیادی نداشت.

امیرا، یکی از زیباترین دخترهای کلاس ما، در قتل‌عام بیست و پنجم ماه مه در اثر فرورفتن ترکش در پایش مجروح شده بود . او می‌گفت که در مقایسه با قربانیان این فاجعه، وضع بسیار خوبی داشته است. اما یک سال بود که در انتظار عمل جراحی به سر می‌برد. امیرا با پلیس جوانی نامزد شده بود که می‌خواست مخارج عمل پای او را بپردازد. او پای متورم و کیبودش را به من نشان داد و دیدم که هنگام راه رفتن، می‌لنگید.

نورا، یکی دیگر از دوستان من ادبیات آلمانی می‌خواند. او در مدت جنگ در آلمان بود و به تازگی به توزلا بازگشته بود . عثمان هم مانند پدرش، به دنبال قصابی رفته بود و درآمد خوبی داشت . امیر، در دروان سربازی، از ناحیهٔ سر مجروح شد. همه فکر می‌کردند که معالجه شده است؛ اما ناگهان

دچار سردردهای شدیدی می‌شد که کسی نمی‌توانست به‌دانش برسد. سرانجام، امیر به آلمان رفت و بعد از معاینه، معلوم شد که غده ای در سر دارد. خوشبختانه، غده خوش‌خیم بود. اما امیر به جراحی تن‌نداد و کسی نفهمید که این کار، به دلیل ترس از جراحی بود یا برای این بود که بیمه درمانی و پول نداشت. بعد از بازگشت به بوسنی، امیر مجبور بود از داروهای گران‌قیمت استفاده کند که پول آن را هم نداشت. امیر هیچ وقت راجع به این موضوع توضیحی نداد. کسی هم جرئت نمی‌کرد از او چیزی بپرسد. مهو، که در نیروی پلیس کار می‌کرد، قبل از جنگ یک نامزد صربی به نام دراگنا<sup>۱</sup> داشت که ناچار شدند یکدیگر را ترک کنند. بعد از جنگ، مهو به طور اتفاقی نامزدش را در ساریوو دید. او با گروه‌های سازمان ملل به آنجا آمده بود و برای آن‌ها کار می‌کرد. عشق قدیمی، دوباره شعله کشید. اما برای آن‌ها آسان نبود که همدیگر را این‌طرف و آن‌طرف ملاقات کنند. من این ماجرا را قبلاً هم شنیده بودم؛ اما هیچ‌یک از دوستانم مایل نبودند درباره آن صحبت کنند. زندگی بعد از جنگ، برای بعضی‌ها آسان‌تر و برای بعضی‌ها سخت‌تر شده بود.

من متوجه شدم که حق ندارم در مقابل جوانان بوسنیایی، احساس دل‌سوزی و هم‌دردی نشان بدهم یا از وضعیت شکایت کنم. اگر قرار بود شکایتی بشود، این حق آن‌ها بود که مانده بودند، نه کسی که تازه از خارج آمده بود. اما من از دیدن آن‌ها و تمام جوانان بوسنیایی خوشحال بودم. به نظرم می‌آمد که آن‌ها جسور، باانرژی و بی‌جرئت‌اند. چون با وجود آنکه اتفاقات زیادی تجربه کرده بودند و هنوز هم زندگی سختی داشتند، با نشاط و بی‌انرژی به نظر می‌رسیدند. آن‌ها، پناهندگانی نبودند که تحت فشار قرار داشته باشند؛ بلکه انسان‌های آزادی در سرزمین خودشان بودند.

در توزلا، رفتن به رستوران زیاد گران تمام نمی‌شد. چون کسی مجبور نبود غذای زیادی سفارش بدهد. هر کس می‌توانست فقط یک نوشانه سفارش بدهد و مدت زیادی در رستوران بنشیند. دلم می‌خواست دختر عمه

و دوستانم را به رستوران دعوت کنم. ادینا پیشنهاد کرد به یک پیتزافروشی برویم که تازه افتتاح شده بود. وقتی که وارد رستوران شدیم، کمی تشویش پیدا کردم. چون می‌ترسیدم که پولم برای غذا خوردن در چنین جایی کافی نباشد. رستوران از تمیزی برق می‌زد و گارسون‌ها همه مرتب و منظم بودند. رومیزی‌ها بسیار تمیز و مرتب بود و به نظر می‌آمد که رستوران گرانی است. اما وقتی به صورت غذا نگاه کردم، خیالم راحت شد. قیمت یک پیتزای بزرگ فقط دو مارک بود.

ما با اشتها غذا خوردیم و شادی کردیم. گارسون‌ها خیلی مؤدب و متین به نظر می‌آمدند. در گوشی به ادینا گفتم: «این جوانی که از ما پذیرایی می‌کند، خیلی متین و مؤدب است.» ادینا گفت: «به نظرم او هم تو را پسندیده است.» همه زیر لب خندیدند. حقیقت آن بود که در آن وضعیت، به چنین دوستی نیاز نداشتم. اما وقتی که خواستم صورت حساب را بپردازم، او سر صحبت را باز کرد و شماره تلفن مرا خواست. از ادینا پرسیدم که اجازه دارم شماره تلفن را به او بدهم یا نه. ادینا با شک و تردید اجازه داد و دیگران دوباره نیشخند زدند. اما ناگهان مردی ظاهر شد و به عصبانیت به گارسن گفت که مزاحم مهمانان نشود. فکر کردم که او حتماً رئیس گارسون‌هاست؛ برای همین توضیح دادم که آن جوان، مزاحم نشده است. مرد، به ناسزا گفتن و دعوای خود ادامه داد و گفت که در آنجا، دادن نشانی و شماره تلفن ممنوع است.

دوستانم، با زور و فشار و بدون اینکه توجه مردم را جلب کنند، مرا از رستوران بیرون بردند. در خیابان، همه از خنده منفجر شدند و من بعد از اینکه نگاهی به دوروبرم انداختم، متوجه ساختمانی با دیوارهای بلند و پنجره‌های میله‌دار شدم که رستوران در آن قرار داشت. ما ج‌ل‌و‌ی زندان بودیم، رستوران قسمتی از زندان بود و گارسن‌ها، زندانیانی که در آنجا کار می‌کردند! فکر کردم که ما بوسنیایی‌ها خیلی مترقی هستیم. چون چنین موردی در آلمان هم وجود نداشت.

در آن شب گرم، همراه با دوستانم، که آخرین بار در مدرسه اقتصاد

زورنیک با هم بودیم، به ساحل دریاچهٔ مودراچکو<sup>۱</sup> رفتیم که سد بزرگی روی آن بسته بودند. دریاچه فوق العاده دیدنی بود و در ساحل، رستوران‌هایی دایر شده بود. روی تراس‌هایی که نزدیک آب بود، نوازندگان موسیقی زنده اجرا می‌کردند. همه جا بوی کباب چیچ<sup>۲</sup> به مشام می‌رسید. در ساحل نشستیم و کباب درست کردیم. هنگامی که امواج به ساحل می‌رسیدند، نور آتش در آن‌ها بازتاب می‌یافت و از قرمز، به آبی کبود تبدیل می‌شد.

آن شب، یکی از بچه‌ها گیتار می‌نواخت. دوستانم گفتند: «ای کاش این جشن دیپلم گرفتن ما بود.» آن‌ها نمره‌هایشان را دریافت کرده بودند؛ ولی هنوز دیپلم نداشتند. من هم دیپلم نداشتیم و انگار که از کره ماه آمده بودم! جرقه‌های آتش، در اثر وزش باد به اطراف پخش می‌شد و مرا به یاد خاطرات ساحل درینا می‌انداخت که در کنار آتش، با دوستان صربی خود آواز می‌خواندیم. در این چند روزی که به وطن برگشته بودم، با دقت به سرودهایی که جوانان بوسنیایی می‌خواندند، گوش داده بودم و جواب بسیاری از سؤالاتم را دربارهٔ جنگ، گرفته بودم.

اما در بوسنی جوانان دیگری هم بودند که برای نوشیدن قهوه یا خوردن غذا به رستوران نمی‌رفتند یا در ساحل قدم نمی‌زدند. عده‌ای از آن‌ها، روی صندلی‌های چرخ‌دار خود می‌نشستند و در میدان کاپیا، جایی که آن کشتار فجیع رخ داده بود، گدایی می‌کردند. ولی بیشتر معلولان جنگی، در خانه پنهان می‌شدند و بیرون نمی‌آمدند. بعضی از آن‌ها تحت حمایت دولت قرار داشتند. در آلمان که بودم، تصور می‌کردم معلولان جنگی، افراد مسنی هستند. اما در بوسنی دیدم که برخلاف تصور من، آن‌ها بسیار جوان اند. حقوق از کارافتادگی این جوانان، که به خاطر دفاع از میهن به این روز افتاده بودند، خیلی کم بود و کفاف مخارج آن‌ها را نمی‌داد. دولت به آن‌ها بن خواروبار می‌داد که کافی نبود. این معلولان در توزلا تظاهرات بزرگی برپا کردند. ولی نتیجه‌ای نگرفتند؛ چون دولت پولی نداشت که به آن‌ها بپردازد.

۱. Modračko

۲. čevapčići

یک بار، با مرد جوانی روبه‌رو شدم که دست‌هایش فلج بود و لب‌هایش تغییر شکل داده بود. او توضیح داد که در جنگ صدمه دیده است و درد شدیدی دارد. ولی قادر به خرید دارو نیست. چون با حقوق بسیار کمی، در یک رستوران کار می‌کند. او گفت که از روستا به شهر آمده است و تمام افراد خانواده‌اش، پدر، مادر، همسر و فرزند یک ساله اش را در جنگ از دست داده است. او می‌گفت: «تمام کسانی را که به خاطرشان جنگیدم، از دست داده‌ام. این فداکاری من، برای دیگران هم مهم نیست. اما حالا شاهد بازگشت کسانی هستیم که تمام این مدت، خوش و خرم، در خارج از کشور زندگی کرده‌اند. حالا که جنگ تمام شده است، آن‌ها با سرمایه‌ی زیادی به وطن برگشته‌اند و سر آدم‌هایی مثل ما کلاه رفته است.»

حرف‌های این جوان روستایی، مرا به شدت تکان داد. از اینکه سالم و خوشحال به وطن برگشته بودم، احساس گناه می‌کردم. با خجالت و درماندگی، کمی پول به او دادم. اما بعد از کارم پشیمان شدم و احساس خیلی بدی پیدا کردم.

در مورد ادامه‌ی تحصیل در بوسنی، اطلاعاتی به دست آورده بودم که اغلب ضد و نقیض بود. اما آنچه مسلم بود، این بود که باید تمام مدارک مربوط به سال‌های تحصیل در آلمان را ارائه می‌دادم. اما از آنجا که خیلی امیدوار بودم، تصمیم گرفتم برای جبران سال‌های از دست رفته، نهایت کوشش را به کار بیندم. برای همین، تعدادی کتاب درسی تهیه کردم و به درس خواندن پرداختم. آخرین مدرسه‌ی من در بوسنی، مدرسه‌ی اقتصاد بود؛ اما می‌خواستم تحصیلاتم را در رشته‌ی زبان آلمانی ادامه بدهم.

پدرم برای به دست آوردن شغل قبلی خود تلاش می‌کرد. ما هر شب بعد از ساعت منع عبور و مرور یکدیگر را می‌دیدیم و تا نیمه‌شب صحبت می‌کردیم. هیچ وقت پدرم را به خوبی این سفر نشناخته بودم. پیشرفت کار پدرم هم، مانند من بود. او در اولین روزهای ورود به توزلا، همکاران سابقش را، در بانکی که سابقاً با هم کار می‌کردند، ملاقات کرده بود. همه از دیدن او خوشحال شده بودند و می‌خواستند همه جا را نشان بدهند. حتی برای او کاری هم پیش‌بینی کرده بودند.

در توزلا، عمه‌ها دوروبر پدر را گرفته بودند و حسابی تر و خشکش می‌کردند. آخر تنها برادر عزیز آن‌ها، فارودین<sup>۱</sup>، که بعد از ۶ دختر به دنیا آمده بود، بعد از سال‌ها به توزلا برگشته بود. خواهرها خیلی به برادرشان می‌رسیدند و با او درست مانند یک شاهزاده رفتار می‌کردند. این کارها برای پدرم خیلی خوشایند بود. چون می‌گفت که همه این سال‌ها در آلمان، افراد خانواده کمتر به او که در خانه بیکار مانده بود، می‌رسیدند. اما عمه‌ها باور نمی‌کردند برادرشان، که سرآمد خانواده بود، در آلمان بیکار مانده باشد!

پدر، بسیاری از دوستان فوتبالیست و صیادش را در توزلا ملاقات کرده و حتی یک بار با آن‌ها به ماهیگیری رفته بود. به نظر او همه چیز داشت مانند سابق می‌شد. برای همین قصد داشت هرچه زودتر روی پای خودش بایستد و آپارتمانی تهیه کند. او می‌خواست خیلی زود و با سرعت هرچه تمام‌تر، سال‌های مهاجرت را فراموش کند. پدر و من، شب‌ها برای آینده نقشه می‌کشیدیم.

## سنت‌ها و خاطرات؛ زورنیک نزدیک است

فرهنگ سرزمین ما، از زمان جنگ تغییر کرده بود. هر ملتی بر سنت‌های خود تأکید می‌ورزید و می‌خواست خود را از دیگران جدا کند. اما بعضی وقت‌ها، شکل‌های نادری به صورت مشترک پذیرفته می‌شد. مثلاً بعد از جنگ سعی می‌کردند واژه‌های قدیمی زبان را، که ترکی بود، مجدداً زنده کنند. این زبان خیلی قدیمی بود. زیرا زمانی که من بوسنی را ترک کردم فقط افراد مسن می‌توانستند به آن زبان صحبت کنند.

اما بعد از جنگ، در جامعه ما اغلب penzer را به جای prozor (پنجره) و duvar را به جای zid (دیوار) به کار می‌بردند. به جای solja، که نوعی فنجان دسته دار است، از fildzan ترکی استفاده می‌کردند که نوعی فنجان بی‌دسته است. در صورتی که قبل از جنگ، در مدرسه از ما می‌خواستند که تنها واژه‌های صربوکراتی به کار ببریم. من معنی بیشتر واژه‌های این زبان قدیمی - جدید را نمی‌فهمیدم. اما خجالت می‌کشیدم معنی آن‌ها را بپرسم. زیرا در آن صورت بوسنیایی به حساب نمی‌آمدم. یکی از عجیب‌ترین مواردی که پیش آمد، زمانی بود که مجری یک برنامه تلویزیونی، به جای واژه dobar dan (روز به خیر) از واژه عربی - ترکی merhaba استفاده کرد.

به نظر من خیلی خوب است که امروزه سنت‌های بوسنیایی - اسلامی ما اعتبار بیشتری پیدا کرده است. اما از طرف دیگر، در مورد بعضی تغییرات احساس مسخره‌ای دارم. چرا کشورهایی که به ما کمک می‌کنند، انتظار دارند آداب و رسوم آن‌ها را بپذیریم؟ ما در قاره اروپا زندگی می‌کنیم و در کشورمان، همه جور آدمی داریم. حتی قبل از جنگ، ما جزء اقلیت‌های مذهبی بودیم و بعضی از مردم فکر می‌کنند که به دلیل همین مسلمان بودن، تحت تعقیب و آزار قرار گرفته‌ایم. زن یا دختری که به دلیل اعتقادات قلبی خودش حجاب را می‌پذیرد، تحسین برانگیز و نشان‌دهنده این است که در مورد اسلام یک باور قلبی دارد. من خودم دین اسلام را بسیار دوست دارم؛ اما بر این عقیده‌ام که دین، نباید باعث جدایی ملت‌ها بشود. خاطرات من از کودکی، گاهی به صورت رؤیا، گاهی به صورت یک

شیخ و بعضی وقت‌ها مانند تصویری از اشیای گمشده بارز می‌شد؛ گاهی هم مانند بوی عطری در خاطرم می‌پیچید. تصویرهای اشیاء، به لوازم زندگی عمه‌هایرتا مربوط می‌شد. آن وقت‌ها، بین مادر و عمه‌های من رقابت شدیدی وجود داشت. هرچه مادر می‌خرید و مورد پسند عمه‌ها قرار می‌گرفت، فوراً به لوازم زندگی آنان اضافه می‌شد. برای همین، بسیاری از وسایل زندگی ما شبیه هم بود.

یادم می‌آید که پدربزرگ از سفر مکه، برای عمه‌ها و مادر من نوعی بشقاب سوغات آورده بود که در وسط آن، حروف عربی حک شده بود. به هر خانواده، یک دست از این بشقاب‌ها رسید. وقتی در دومین روز اقامت ما در بوسنی، عمه‌هایرتا این بشقاب‌ها را روی میز گذاشت، فکر کردم بشقاب‌های خودمان مثل روح ظاهر شده است. در نتیجه جیغی کشیدم و گفتم: «خدای من، بشقاب‌ها!» همه ترسیدند و فکر کردند حادثه‌ای اتفاق افتاده است. اما وقتی ماجرا را شرح دادم، فقط سرهایشان را تکان دادند و حرفی نزدند. زیرا اولین باری نبود که به سبب دیدن ظرف یا وسیله دیگری، چنین عکس‌العملی نشان می‌دادم.

برداشت دختر عمه ادینا از این حرکت من، چیز دیگری بود. او فکر کرده بود که چون در آلمان وسایل بهتری وجود داشت، غذا خوردن در این بشقاب‌ها برای من خجالت‌آور بود. در صورتی که این اشیاء، حکم سنگ‌ریزه‌ای را داشتند که سبب به وجود آمدن یک بهمن بزرگ می‌شد. همه این کارها و اتفاقی که روز بعد افتاد، باعث شد که ادینا قسم بخورد که دیگر برای خرید، با من از خانه بیرون نیاید. قضیه از این قرار بود که با ادینا به یک مغازه کوچک رفتیم و من شکلات دوران کودکی‌ام را کشف کردم! روی این شکلات به زبان بوسنیایی نوشته شده بود: تو را دوست دارم. با هیجان زیادی به فروشنده گفتم: «تو را دوست دارم!» او نگاهی به من انداخت و به سردی گفت: «خیلی خوب، من هم تو را دوست دارم!» و مدت زیادی طول کشید تا توانستم به ادینا و فروشنده حالی کنم که منظورم از



این جمله چیست. اما احساس کردم که ادینا از این حماقت دختری تازه از آلمان آمده‌اش، حسابی خجالت کشید.

این شکلات، محبوب‌ترین شکلات دوران کودکی و نوجوانی من بود. البته باز هم در آن مغازه، آب‌نبات‌ها و شکلات‌های دیگری کشف کردم و در نتیجه، وقتی که به خیابان آمدیم، ناچار شدم بسته‌های آب‌نبات و شکلات زیادی را دنبال خودم بکشم. وقتی یکی از این آب‌نبات‌ها را مزه‌مزه می‌کردم، به دوران مدرسه در زورنیک بازمی‌گشتم و خاطراتم زنده می‌شد. خاطراتی که همیشه با آن‌ها زیسته بودم.

از وقتی که به وطن برگشته بودم، وقتی به دوستان و آشنایان اهل زورنیک برمی‌خوردم، از خودم می‌پرسیدم که از زادگاهم چه می‌خواهم؟ شاید در حال حاضر کسی در آنجا نباشد که مرا بشناسد یا کسی نخواهد مرا بجا بیاورد. بهترین دوست صربی من، سوتلانا<sup>۱</sup>، از زورنیک رفته بود و شاید هیچ وقت نمی‌توانستم او را ببینم. سال‌های اول جنگ، با هم مکاتبه می‌کردیم. اما بعد از مدتی تماس ما قطع شد.

بچه‌هایی که در حال حاضر در خانه‌های رانده‌شدگان و شهدای زندگی می‌کنند، خبر ندارند در اتاق‌هایی که می‌خوابند و بازی می‌کنند، چه اتفاقاتی افتاده است. برای دیوارها هم تفاوتی ندارد که چه کسی در بین آن‌ها زندگی می‌کند. آن‌ها چیزی را فاش نمی‌کنند و اگر روزی برسد که دیواری، حادثه‌ای را فاش کند، بلافاصله آن را سفید می‌کنند.

دوستانم و من، در توزلا، بازی جالبی ابداع کرده بودیم. چه کسی از زورنیک خاطرات بیشتری به یاد می‌آورد؟ ما مرحله به مرحله این پازل بزرگ را کامل می‌کردیم. اما هیچ وقت موفق نشدیم آن را به پایان برسانیم؛ چون بعد از مدتی، به دلیل اینکه خاطره هر کس با دیگری تفاوت داشت، کارمان به دعوا کشید. برای مثال، یکی می‌گفت آن خانه سفید آنجا بود و فلانی در آن زندگی می‌کرد. اما دیگری می‌گفت نه، آن خانه زرد بود و فلان خانواده در آن زندگی می‌کردند. یکی از دلایلی که این بازی به

نتیجه نرسید، این بود که در زمان جنگ، هیچ کدام از ما در زورنیک نبودیم.

یک شب، در رؤیای شهرم فرورفتم؛ در این رؤیا، از روی پل پریدم و به شهر رفتم. همه چیز مانند سابق بود. خورشید با قدرت تمام می‌درخشید. مردم خیلی مهربان بودند؛ اما کسی مرا نمی‌شناخت و هیچ کس نمی‌دانست که من روزی در این شهر زندگی می‌کردم. نشانی خیابان خودمان را دادم؛ اما کسی آنجا را بلد نبود. سرانجام، از راهی که هزاران بار رفته بودم، به خانه رفتم. اما خانه ما آنجا نبود. فقط یک فضای خالی بود که مردم، بدون توجه، از آن عبور می‌کردند. با دیدن این منظره گریه کردم و وقتی از خواب بیدار شدم، اشک‌هایم تنها نشانه‌های این رؤیا بودند.

شنیده بودم کسانی که در آبادی‌های نزدیک زورنیک زندگی می‌کردند، سعی کرده بودند دوباره به آنجا برگردند. اما بعد از اینکه کتک خوردند و تهدید شدند، با ناامیدی فرار کردند. دلم می‌خواست به آنجا بروم و دست‌کم ببینم که هنوز تابلوی نشان‌دهنده راه زورنیک وجود دارد. می‌خواستم از این تابلو عکس بگیرم و آن را برای مادر و برادرم به آلمان بفرستم. اما ادینا حاضر نشد مرا همراهی کند. چون فکر می‌کرد کارهای من دیوانه بازی است. در نتیجه، به تنهایی رفتم و دیدم که تابلو‌ها هنوز آنجا بودند. آن‌ها، جهاتی را که می‌توانستیم برویم، و جهاتی را که اجازه نداشتیم برویم، نشان می‌دادند. حتی تابلو به طرف بلگراد، که روی آن رنگ پاشیده بودند، وجود داشت. بلگراد پایتخت یوگسلاوی سابق بود که امروزه، صرب‌ها و مونته‌نگروها در آن ساکن‌اند. از تابلو به طرف زورنیک، عکس گرفتم و زادگاهم را از دور دیدم.

پدرم به یک گواهی مشخصات از منطقه خودمان نیاز داشت. او می‌توانست این گواهی را از ساپنا<sup>۱</sup>، آبادی کوچکی در چند کیلومتری زورنیک، دریافت کند. ساپنا مرکز و نقطه اتکای ارتش بوسنی و برادرم، دوران سربازی خود را در آنجا گذرانده بود. پدر، دوستان و آشنایان زیادی

در ارتش داشت و با آن‌ها در مورد آینده کشور صحبت می‌کرد. من می‌خواستم یک بار دیگر درینا و زورنیک را ببینم و برای این منظور، باید به ساپنا می‌رفتم.

پدر را آن قدر تحت فشار قرار دادم که ناچار شد از دوستانش خواهش کند مرا به ساپنا ببرند. ما از طریق یک راه کوهستانی به آنجا رفتیم. سربازی ظاهر شد و نام مرا پرسید. وقتی که گفتم دوگالیچ، گفت: «من دوستی به همین نام دارم که در حال حاضر در آلمان زندگی می‌کند.» پرسیدم: «منظور شما ادوست؟ او برادر من است.»

سرباز هیجان‌زده فریاد زد: «دوستان، این خانم خواهر ادوست!» و من ناگهان در محاصره جوان‌هایی قرار گرفتم که می‌خواستند بدانند ادو چه می‌کند و چه نقشه‌هایی برای آینده دارد. آن‌ها عقیده داشتند که ادو پسر بسیار باهوشی بود و وقتی فهمیدند تشکیل خانواده داده است، از من خواستند که از طرف آن‌ها، به او تبریک بگویم. من در چهره این سربازان، اثری از حسادت و سرزنش ندیدم. اما شاید اگر خود ادو آنجا بود، وضع فرق می‌کرد. زیرا ادو بعد از جراحی که در جنگ برداشت، دیگر به جبهه برنگشت. البته اگر به وطن برمی‌گشت، کسی او را دستگیر نمی‌کرد؛ چون برای سربازان فراری از خدمت نظام یا جنگ، قانون بخشودگی تصویب شده بود. به علاوه، عده زیادی از مسلمانان بوسنیایی و مردان کرواتی و صرب، به دلایل متفاوتی مانند ترس، احساس پوچی و بیهودگی جنگ، تأمین مواد غذایی برای خانواده از خارج از کشور، بیوه نشدن همسران و یتیم نماندن فرزندان، گریخته بودند. آن‌ها عقیده داشتند که انسان‌اند و حق حیات دارند. اما کسانی هم که ماندند و جنگیدند، طرز فکر دیگری داشتند. سربازان، با محبت بسیار مرا تا بالای کوه همراهی کردند و دوربینی دادند تا درینا و زورنیک را ببینم. من حتی پل فیلیپ - کلیاییچ - فیکو<sup>۱</sup> را شناختم؛ اما برای پیدا کردن خانه و شناختن مردم، فاصله ام زیاد بود. از خودم می‌پرسیدم: «چه تعدادی غیر نظامی در این منطقه کشته شدند؟ چند

تا از هم‌کلاس‌هایم در این جنگ جان خود را از دست دادند؟ چند تا از صرب‌ها آن‌ها را کشتند؟ در حال حاضر، مرزی بین جمهوری صربستان و اتحاد مسلمانان - کروات‌ها وجود دارد. اما همه این قسمت‌ها بوسنی است و معلوم نیست تا کی بوسنی بماند. برای من، بوسنی جایی بزرگ‌تر از امریکا بود.»

از آنجا به ساپنا رفتیم؛ شعبه‌ای از درینا، که به همین نام خوانده می‌شد، از ساپنا می‌گذشت. چه خوب می‌شد اگر می‌توانستم این آب را دنبال کنم! دست‌ها و پاهایم را در آب فروبردم و صورتم را شستم. در این لحظه، به یقین می‌دانستم که با وجود همه مشکلات، حاضر نیستم در هیچ کشوری به غیر از کشور خودم زندگی کنم. این را هم می‌دانستم که جنگ زمانی برای من تمام‌شده محسوب می‌شود که بتوانم در خیابان‌های زورنیک راه بروم؛ اما مهم بود که بتوانم آنجا زندگی کنم.

## آن‌ها که بازگشتند و آن‌ها که در وطن ماندند

اما یک روز، وقتی که همه چیز تمام شده است،  
وقتی که صبح خاکستری جلوه می‌کند،  
از اینکه در بدترین شرایط در وطن خود نبودی،  
عذابی به خود راه نده.

## (مرلین<sup>۱</sup>: زمانی که اینجا در بدترین وضعیت بود، تو کجا

### بودی؟)

در آلمان، ما را فراریان بوسنی می‌نامیدند و در بوسنی، به ما شواب<sup>۲</sup>  
می‌گویند که به معنی آلمانی است. به راستی ما کیستیم؟ در زبان بوسنیایی،  
شواب به کسانی گفته می‌شد که با یک اتومبیل بنز بزرگ، به بوسنی  
می‌آمدند و به دلیل پول زیادی که داشتند، به شکار انسان‌هایی می‌رفتند که  
در زمان جنگ، از خانه و زندگی آنان مواظبت کرده بودند.

برای مردم بوسنی فرق نمی‌کرد که این پناهندگان، جزء دسته‌ی بالا  
باشند یا با اتوبوس به وطن بازگشته باشند، دولت آلمان به آن‌ها کمک  
کرده باشد، همه چیز را در وطن از دست داده باشند و در غربت، با نظافت  
رستوران‌ها و دست‌شویی‌های عمومی روزگار گذرانده باشند. در هر حال،  
این بازگشتگان، از نظر آن‌ها شواب محسوب می‌شدند. به علاوه، در زبان  
بوسنیایی، این واژه به مردان جوانی گفته می‌شد که به سبب داشتن پول  
فراوان، به هر کاری دست می‌زدند و حتی دختران را می‌ربودند و با دادن  
رشوه، شغلی را که حق بیکاران بوسنیایی بود، تصاحب می‌کردند.

تردیدی نیست کسانی که در وطن ماندند و جنگیدند، بر پناهندگان و  
فراریان ترجیح دارند. اما سؤال من از خودم همیشه این بود که: خدایا، بر  
سر بوسنی چه آمده است؟ همه جا تصاویر دشمنان بر در و دیوار دیده  
می‌شد. چتینیک‌های صربی، اوستاش‌های کرواتی، مسلمانان بنیادگرا و  
تروریست‌ها و حالا شواب هم به آن‌ها اضافه شده بود.

۱. مرلین (Merlin) شاعر و خواننده بوسنیایی است.

۲. Švab

خوشبختانه، دوستان و اقوام ما، چنین فکریایی در سر نداشتند. آنان ما را به خوبی می‌شناختند و می‌دانستند که در آلمان ثروتمند نشدیم و در وطن، همه چیز را از نو شروع کردیم. اما گاهی اوقات، از اینکه هنگام روبه‌رو شدن با آنان، لباس‌های قشنگی بر تن داشتیم، خجالت می‌کشیدم. پدرم با خبر شد که برای کار در بانک، به افراد باتجربه‌ای نیاز دارند که فارغ‌التحصیل رشته اقتصاد باشند. اما به نظر می‌آمد که اگر رئیس یا سرپرست شعبه‌ای، یک پناهنده یا فراری از خدمت و کارمند زیر دست او میهن‌پرستی باشد که مانده و از وطن دفاع کرده است، این کارمند هرگز حرف رئیس را نخواند و به او بگوید که تو حق نداری به من دستور بدهی! در حالی که این وضع عادلانه نیست. زیرا ما هم به روش خودمان برای بوسنی مبارزه کردیم. ما هرچه داشتیم به بوسنی فرستادیم و مسلماً، عده‌ای را از گرسنگی نجات دادیم. ما، مردم خود را فراموش نکرده بودیم. قبول داریم که به آن‌ها سخت‌تر گذشته است؛ ولی ما هم در بهشت نبودیم. هنوز هم کسانی در بوسنی زندگی می‌کنند که تحت حمایت وابستگان خود در خارج هستند. به علاوه، برای بازگشتگان به وطن، مالیات‌های سختی وضع شده است. این عده، بدون آنکه خودشان بخواهند، خیلی جلب نظر می‌کنند؛ چون اطلاعاتشان در مورد مسائل مربوط به کشور، خیلی کم است. حتی زبان آن‌ها هم تغییر کرده است. گاهی وقت‌ها، وقتی که من و پدر با قوم و خویش‌هایمان درباره آلمان حرف می‌زنیم، آن‌ها متوجه منظور ما نمی‌شوند، زیرا ناخودآگاه واژه‌های آلمانی‌ای مثل اداره کار یا بیمه درمانی به کار می‌بریم.

روزی در مدرسه‌ای که عمه‌های ما در آنجا درس می‌داد، زنگ تفریح بچه‌ها به گروه‌های متفاوتی تقسیم شدند. یک گروه بوسنیایی، یک گروه به آلمانی و گروه دیگر به زبانی شبیه آلمانی - سوئیسی یا هلندی صحبت می‌کردند که برای من مفهوم نبود. یک گروه خیلی کوچک هم به ایتالیایی حرف می‌زدند. این بچه‌ها، با آنکه سال‌های زیادی در خارج از کشور زندگی کرده بودند، خیلی خوب زبان مادری خود را می‌فهمیدند؛ اما وقتی به کسانی می‌رسیدند که در زمان جنگ، به همان کشوری پناهنده شده بودند که آنان

هم در آن بودند و زبان مردم آن کشور را می‌دانستند، دیگر مایل نبودند بوسنیایی حرف بزنند.

پیش از رفتن به مدرسه، عمه در مورد این بچه‌ها و مسائل مربوط به آن‌ها توضیحاتی داده و گفته بود که برای چنین دانش آموزانی دورهٔ بازآموزی وجود دارد. بعضی از این بچه‌ها، زبان مادری را خیلی بد حرف می‌زنند و بعضی‌ها حتی نمی‌توانند کلمه‌ای به زبان بوسنیایی بنویسند. بعضی از آن‌ها که اصلاً دلشان نمی‌خواست به بوسنی برگردند، لج بازی می‌کردند و می‌گفتند که در خارج، درس‌ها را طور دیگری یاد گرفته‌اند. مثلاً پسر عمهٔ من، که بعد از چهار یا پنج سال اقامت در آلمان به بوسنی برگشته بود، فقط از درس ریاضی نمره‌های خوبی می‌گرفت و نمرهٔ بقیهٔ درس‌هایش، به دلیل مشکلات زبانی، بد بود.

علاوه بر مسائل مربوط به دانش‌آموزان بازگشته، معلمان با مشکلات دیگری هم دست به‌گریبان بودند. دانش‌آموزانی که جنگ را تجربه کرده بودند، هنوز ترس و وحشت زیادی داشتند. بعضی‌ها پدر یا مادر خود یا هر دو را از دست داده بودند و مسئولان مدرسه موظف بودند بیشتر مواظب آن‌ها باشند. مشکلاتی از قبیل کمبود فضای آموزشی و کمبود معلم و مسائل مالی هم وجود داشت و معلمان اغلب در چند نوبت کار می‌کردند. آن روز، من وارد ساختمان مدرسه شدم و نشانه‌های جنگ را روی دیوارها دیدم. روی دیواری نوشته بودند: ما می‌خواهیم زندگی کنیم، نمی‌خواهیم بمیریم و در این شعار، یک نقاشی از سربازان اسلحه به دست و مجروحان جنگی دیده می‌شد. اسامی دانش‌آموزانی را که در جنگ کشته شده بودند، به دیوار مدرسه زده بودند. عمه‌های ما دربارهٔ کمک‌های فراوانی که کشورهای دیگر به مدارس بوسنی کرده بودند، توضیحاتی داد. آن کشورها، به دانش‌آموزان بوسنیایی یک کیف مدرسه پر از نوشت افزار داده بودند.

## عروسی بوسنیایی

دوستان من به عروسی دعوت داشتند و از من هم خواستند که همراهشان بروم. پرسیدم چه کسی ازدواج می‌کند؟ ولی آن‌ها گفتند که تو عروس و داماد را نمی‌شناسی. نمی‌دانستم وقتی کسی را نمی‌شناسم، چه لزومی دارد که به این عروسی بروم. اما آن‌ها اصرار داشتند که مرا با خود ببرند. دوستانم، امیر را انتخاب کردند تا دربارهٔ عروس و داماد توضیحاتی بدهد. اما او توضیح کاملی نداد و بعد فکر کردند که خود من به حرف‌های او توجه نکرده‌ام.

آن شب، من لباس قشنگی پوشیدم و یک دسته گل هم خریدم. ما به رستورانی خارج از توزلا رفتیم که جوی آبی از وسط آن عبور می‌کرد. نام این رستوران و دنیسا<sup>۱</sup> بود. در راه، از امیر دربارهٔ آشنایانی که به عروسی می‌آمدند، سؤال کردم. دربارهٔ دیونلا<sup>۲</sup> هم پرسیدم. او هم‌کلاس من بود و ما قبل از جنگ، همدیگر را دوست داشتیم. امیر گفت: «مطمئنم که دیونلا حتماً می‌آید.» با خوشحالی فریاد زدم: «خیلی از دیدن او خوشحال می‌شوم.» اما امیر زیر لب گفت: «من که فکر نمی‌کنم.»

زمانی که به رستوران رسیدیم، عروس و داماد تازه از ادارهٔ ثبت احوال آمده بودند. همه دور آن‌ها را گرفته بودند و برایشان خوشبختی آرزو می‌کردند. عروس ساندرآ<sup>۳</sup> نام داشت و کرواتا بود. جلو رفتم، دسته گل را به او دادم و گفتم: «تو و همسرت را نمی‌شناسم؛ ولی برای هر دو شما خوشبختی آرزو می‌کنم.» در همین وقت، پسری که کمی دورتر از ما ایستاده بود، برگشت و من دیونلا را شناختم. لگدی به پای امیر زدم و پرسیدم: «دیونلا را دیدی؟ این چه لباسی است که پوشیده است؟»

امیر ناچار شد بگوید که دیونلا داماد است. وقتی که برای داماد دست تکان می‌دادم، احساس کردم که صورتم مثل گوجه فرنگی قرمز شده است. او از آن دور فریاد زد: «تو؟» بعد پشتش را به من کرد و دور شد. زمانی که

۱. Vodenica

۲. Djonla

۳. Sandra



در زورنیک با دیونلا آشنا شدم، فقط پانزده سال داشتم و این دوستی، به دورهٔ نوجوانی ما مربوط می‌شد. در تمام مدتی که در آلمان بودم، حتی یک بار هم به یاد او نیفتادم. اما آن شب نم‌ی‌فهمیدم که چرا از دیدن او حیرت‌زده شده‌ام. گویی دری باز شده بود و بی آنکه فرصت کنم از آن بگذرم، دوباره بسته شده بود.

همه آواز می‌خواندند و شاد بودند. دیونلا به طرف من آمد و پرسید :

«چطور درست همین حالا به اینجا آمدی؟» به شوخی گفتم : «چون نمی‌توانستی بدون من ازدواج کنی، فقط برای عروسی تو از آلمان آمدم!»

دیونلا درباره کارها و دوستانم پرسید. گفتم که سه سال است در آلمان نامزد کرده‌ام؛ اما این دروغ را برای این گفتم که هم او ناراحت نشود و هم فکر نکند که این همه مدت تنها بوده‌ام. بعد هم گفتم خوشحالم که این مدت به تو بد نگذشته است. واقعاً هم او خوب به نظر می‌رسید. اما انگار چیزی درست نبود. وقتی با دقت نگاه کردم، متوجه شدم که او کسی دیگری است و شباهت اندکی به دیونلا دارد. او که متوجه نگاه من شده بود، گفت که در جنگ، مین نیمی از صورتش را برده بود. زمانی که در بیمارستانی در توزلا بستری بود، پزشکان امریکایی او را معاینه کردند و گفتند اگر به امریکا برود، امکان معالجهٔ او وجود دارد. در غیر این صورت، امید زنده ماندنش کم است.

سرانجام، موقعیتی پیش آمد و دیونلا به امریکا رفت. یک سال در آنجا ماند و عمل‌های جراحی متعددی روی صورتش انجام شد. به طوری که فقط کسی که قبلاً او را می‌شناخت، متوجه تغییرات صورتش می‌شد. او به من گفت که تقریباً معالجه شده است و فقط وقتی هوا تغییر می‌کند، صورتش درد می‌گیرد و همه چیز را تاریک می‌بیند. او می‌توانست مدت دیگری در امریکا بماند تا کاملاً معالجه شود؛ اما خودش به این کار تمایلی نداشت.

از دیونلا دربارهٔ شغلش پرسیدم. گفت که شغلی ندارد و مادرش از آلمان برایش پول می‌فرستد. خودش هم نمی‌دانست که بعد از ازدواج چه پیش خواهد آمد. اما با خوش‌بینی گفت: «من تقریباً مرده بودم؛ ولی حالا هستم

و باز هم به زندگی ادامه می‌دهم.» من منطقی او را درک می‌کردم و زمانی که دیدم با سرخوشی با همسرش می‌رقصد، حرف‌هایش را پذیرفتم. اگر حدس می‌زدم که قرار است به عروسی چه کسی بروم، قطعاً این کار را نمی‌کردم. مردم بوسنی حسودتر از آلمانی‌ها هستند و من نمی‌توانستم خشم خودم را نسبت به دوستانم، که چنین شوخی‌ای با من کرده بودند، پنهان کنم. اما در اواسط شب، همه چیز را فراموش کردم و از عروسی لذت بردم. بخصوص وقتی که ترانه‌ای قدیمی را، که همیشه دوست داشتیم، شنیدم، بی‌اختیار با خوانندگان آن هم‌آواز شدم.

## من برمی‌گردم و این بار برای همیشه می‌مانم

هیچ دلم نمی‌خواست به آلمان برگردم. اما بی‌هدف ماندن در بوسنی درست نبود. به علاوه، بقیهٔ افراد خانواده هم در آلمان بودند. من باید مدارکم را از آنجا می‌آوردم، امتحان رانندگی می‌دادم و از همه مهم‌تر، مادر، ادو، لاریسا و دوستانم را از وضع بوسنی آگاه می‌کردم.

یک روز پیش از حرکت، از همهٔ اقوام و دوستانم خداحافظی کردم. دوستانم برای بستن چمدان‌ها به من کمک کردند. آن‌ها می‌گفتند: «با چیزهایی که اینجا دیده‌ای، دیگر امکان ندارد برگردی.» اما خودم می‌دانستم که به‌زودی و برای همیشه بازخواهم گشت.

شب پیش از حرکت، در بالکن خانهٔ عمه‌هایرتا نشستم و فکر کردم. در یک هفته‌ای که در بوسنی بودم، همه چیز تصور نکردنی بود. دائماً در راه بودم، کم خوابیدم و خیلی چیزهای قشنگ، و گاه وحشتناک، دیدم و شنیدم. درست مثل اینکه یک سال تمام در بوسنی بودم. بیرون خانه، همه جا تاریک بود و در خیابان چراغی نمی‌سوخت. این وضع ناشی از جنگ بود و هنوز ادامه داشت. از دور، صدای زورهٔ سگ‌ها به گوش می‌رسید. ستاره‌های آسمان، به تعداد غیر قابل شمارشی، بالای سرم می‌درخشیدند.

با وجود تمام مشکلات، من به این کشور تعلق داشتم و این را خوب می‌دانستم. چهار سال مثل یک خارجی زندگی کرده بودم و می‌خواستم دوباره در وطنم باشم. جایی که همه به زبان مادری من حرف می‌زدند و بدون اینکه دربارهٔ زندگی گذشته‌ام توضیحی بخواهند، مرا درک می‌کردند. دلم می‌خواست جایی باشم که عطر نان و غذای محلی خودمان به مشام برسد؛ جایی که صدای اذان از مناره‌ها به گوش برسد؛ جایی که بتوانم کمک کنم تا سرزمینم دوباره آباد شود.

صبح روز بعد، عمه‌هایرتا و خانواده‌اش ما را تا ایستگاه اتوبوس بدرقه کردند. با چشم‌گریان از هم خداحافظی کردیم. اتوبوس ما سه رانندهٔ بوسنیایی داشت که به نوبت رانندگی می‌کردند. ما، بین عده‌ای از شواب‌ها نشسته بودیم. صدای موسیقی بوسنیایی در فضای اتوبوس پیچیده بود همه با هم حرف می‌زدند و گاهی آواز می‌خواندند. بیشتر مسافران دربارهٔ وقایع

زندگی خود با هم حرف می‌زدند. این وقایع، خواه غم‌انگیز و خواه کم‌دی،  
اکثراً به هم شباهت داشت.

همهٔ مسافران می‌گفتند که دوباره برمی‌گردند. هر چه می‌گذشت،  
هم‌بستگی ما بیشتر می‌شد و جامعهٔ کوچکی با هدف مشترک تشکیل  
می‌دادیم. به سرعت از جلوی مناظر زیبا گذشتیم و به کریدور پوساوینا  
رسیدیم. زن‌های فروشندهٔ سیگار، برایمان دست تکان دادند. گذرنامه‌ها  
کنترل شد و اتوبوس، روی کشتی ساوا قرار گرفت. دیگر بوسنی پشت سر  
ما بود.

## مادر با ما آمد

بعد از بازگشت پدر و من از بوسنی، مادر به گرمی از ما استقبال کرد. انگار که از یک سفر اکتشافی قطبی به خانه برگشته بودیم! چون مادر خوشحال بود که ما را زنده می‌دید. او در حالی که اشک می‌ریخت و آه می‌کشید، فریاد زد: «خدای من! آنجا چطور بود؟»

من ساعت‌ها حرف زدم تا توانستم مادر را آرام کنم. همه چیز را با هیجان برای لاریسا و ادو تعریف کردم تا آن‌ها را هم به بازگشت علاقه‌مند کنم. پدر هم با تمام قوا حرف‌های مرا تأیید می‌کرد. اما آن‌ها حرف‌های ما را باور نمی‌کردند و همچنان بدبین و مردد بودند.

اما خوشبختانه حس کنجکاوی آنان را برانگیختم و مادر پذیرفت که با ما به بوسنی بیاید. ادو هم مایل بود همان وقت از بوسنی دیدن کند. اما لاریسا به این موضوع کوچک‌ترین علاقه‌ای نشان نداد و گفت که نمی‌خواهد با بچه‌ کوچکش به بوسنی بیاید. او اوضاع را طور دیگری می‌دید و تا اندازه‌ای حق داشت. برادرش در جنگ کشته شده بود و پدرش در اسارت به سر می‌برد. شهر او، برچکو، که قبل از جنگ سی و شش هزار مسلمان، بیست و دو هزار کروات و هجده هزار صرب در آن زندگی می‌کردند، در تصرف صرب‌ها بود.

از ماجراهای سفرم برای دوستانم حرف زدم. بعضی از آن‌ها خودشان به بوسنی رفته بودند. بعضی عقیده داشتند که وضعیت بوسنی، حتی بعد از جنگ، تحمل‌ناپذیر است و آنان هرگز تصور نمی‌کنند بتوانند در چنین محیطی زندگی کنند. یکی از دوستانم، که پدرش کروات و مادرش مسلمان بود، با حالتی تحقیرآمیز گفت: «ترجیح می‌دهم اینجا بمانم و آلمانی بشوم. دیگر با مردمی که یکدیگر را قتل‌عام می‌کنند و از هم نفرت دارن، کاری ندارم.»

چنین اظهار نظرهایی مرا ناراحت و عصبانی می‌کرد. چرا آنان نمی‌توانستند وضعیت کنونی بوسنی را فرصتی برای شروع یک زندگی جدید تلقی کنند؟ آیا آن‌ها فقط به خودشان فکر می‌کردند؟ آیا می‌ترسیدند؟ البته خودم هم گاهی اوقات می‌ترسیدم. اما ترسم از این بود که آنچه برای

وطنم آرزو می‌کنم، به وقوع نپیوندد. در هر صورت، انسان نمی‌تواند بدون امید و آرزو زندگی کند.

قرار شد اوایل ماه ژوئن دوباره به بوسنی برویم. برای اینکه کمی پول پس‌انداز کنم، در مغازه‌ای که مادر کار می‌کرد، به او کمک می‌کردم. مادر از این سفر ترس زیادی داشت و نگران بود که دوباره حمله و درگیری‌های خیابانی شروع شود یا علیه پناهندگان اقداماتی صورت گیرد. این موضوع برای من پذیرفتنی نبود؛ چون پاترول‌های گشتی افراد سازمان ملل، مرتب در جاده‌ها در رفت و آمد بودند. یک بار به شوخی به مادر گفتم: «چطور است که خودت از سفر می‌ترسی، اما به پدر و من اجازه می‌دهی که به بوسنی برویم؟» این سؤال مادر را به فکر فروبرد و تصمیم گرفت ترس را از خود دور کند.

پنج روز پیش از سفر، مادر برای خریدن هدایای مناسب مرتب به فروشگاه‌ها سر می‌زد. من می‌توانستم به او در خرید کمک کنم. چون این بار می‌دانستم که در بوسنی چه چیزهایی به درد می‌خورد. من هم مقداری هدیه خریدم. اما دیگر لباس‌های قشنگم را بسته‌بندی نکردم.

روز پنجم ژوئن، دایی دینو مانند بار پیش به دنبال ما آمد و با عده دیگری، با دو اتومبیل حرکت کردیم. در مرز اسلونی، اتومبیلی را که مادر من در آن نشسته بود، کنترل نکردند. چون سرنشینان آن موهای بلوندی داشتند؛ اما اتومبیل ما را، که سرنشینانش سیاه مو بودند، کنترل کردند و مشکلاتی به وجود آوردند. چون ما اجازه عبور نداشتیم و می‌بایست قبلاً یک گواهی می‌گرفتیم که در توزلا خویشاوندانی داریم و می‌توانیم نزد آنان زندگی کنیم و اجازه ورود به زورنیک را هم نداشتیم.

سرانجام، به ما اجازه عبور دادند. اما با اینکه به تمام سفارت خانه‌های لازم سر زده و مدارک مورد نیاز را تهیه کرده بودیم، باز هم در مرز کروات با مشکلاتی مواجه شدیم. مادر آهی کشید و گفت: «می‌بینی؟ مشکلات شروع شده است و ما هنوز در بوسنی نیستیم.» در این سفر، خیلی از بوسنیایی‌ها همراه ما بودند. آن‌ها از تعطیلات تابستان استفاده می‌کردند تا اوضاع وطنشان را از نزدیک بررسی کنند. به دلیل شلوغی بیش از حد،

هفت ساعت منتظر ماندیم تا نوبت سوار شدن به کشتی ساوا رسید. در آنجا، در سمت دیگر ساحل، بوسنی را به مادرم نشان دادم؛ اما به نظرم آمد که او خوشحال و هیجان‌زده نشد. فقط پک محکمی به سیگارش زد و سرش را به زیرورو کردن کیفش گرم کرد.

در ساحل دیگر، مأمورانی که روی بازوهای خود نشان کرواتی داشتند، ما را بلژیروسی کردند. مادر، که خیلی ناراحت شده بود، گفت: «من اینجا چه می‌کنم؟ اینجا که بوسنی من نیست.» دایی دینو و من، در اتومبیلی سوار شدیم که مادر هم سوار شده بود. چون می‌خواستیم واکنش‌های او را در اولین سفرش به بوسنی ببینیم.

وقتی مادر مأموران سازمان ملل را دید، مثل طلسم‌شده‌ها ساکت شد و از پنجره، بیرون را نگاه کرد. اما ناگهان با تعجب گفت: «نگاه کن! اینجا همه چیز به خط کریل نوشته شده است؛ من فکر می‌کردم تابلوها را عوض کرده‌اند.» دایی دینو توضیح داد که ما در کریدور صرب‌ها هستیم. مادر باور نمی‌کرد. دایی برای اینکه به او ثابت کند، جلوی یکی از خانم‌های فروشنده سیگار توقف کرد و نام او را پرسید. او یک نام اصیل صربی داشت. بعد دایی پرسید که ما در چه منطقه‌ای هستیم و زن گفت که در صربستان.

ناگهان مادر تنه محکمی به دایی دینو زد و گفت: «بدو، بدو، ما باید به راهمان ادامه بدهیم.» او به شدت وحشت‌زده شده بود. در آن لحظه و با دیدن عکس‌العمل مادر، من هم به یاد چهار سال پیش افتادم که سربازان صربی جلوی ما را گرفتند. یکی از آن‌ها به روی ما اسلحه کشید و گفت: «الان همه شما را به درک واصل می‌کنم.» ماجرا را برای دایی دینو تعریف کردم. او به مادر گفت: «ولی اینجا فقط یک خانم مهربان صربی ایستاده است که سیگار می‌فروشد و احتمالاً از ما هم فقیرتر است.» اما گوش مادر به این حرف‌ها بدهکار نبود و طوری خودش را در اتومبیل پنهان کرده بود که گویی می‌خواستند از چهار طرف او را به گلوله ببندند. ما کریدور را ترک کردیم و این بار، مادر از دیدن جمعیت زیاد منطقه تجاری آریزونا شروع به لرزیدن کرد. او فکر می‌کرد در آنجا اتفاق وحشتناکی افتاده است.

دایی دینو مادر را آرام کرد و گفت که این وحدت و برادری<sup>۱</sup> جدید ماست. وحدت و برادری، شعار ما در یوگسلاوی سابق بود. ما این شعار را از کودکستان یاد می‌گرفتیم و همه گروه‌های مردمی، برای زندگی دسته‌جمعی با صلح و اتحاد، خواستار آن بودند. مادر دنیای جدید را درک نمی‌کرد؛ دنیایی که در آن صرب‌ها و مسلمانان و کروات‌ها با هم نشست و برخاست داشتند، با هم به گردش می‌رفتند، گفت‌وگو می‌کردند و می‌خندیدند.

دایی دیره از مادر پرسید که آیا نمی‌خواهد به میان مردم برود؟ مادر خودش را جمع کرد و فریاد زد: «به هیچ وجه! من که نمی‌دانم آن‌ها با من چگونه رفتار خواهند کرد.» دایی در پاسخ گفت: «این کار سخت نیست. علاقه‌ات را برای خرید کالایی نشان بده. آن‌ها قیمت را می‌گویند. کمی چانه بزن و کالا را بخر. به همین سادگی است.»

وقتی به‌توزلا رسیدیم، اولین حرفی که مادر زد، این بود: «اینجا چقدر کثیف است!» من که نمی‌توانستم احساس او را درک کنم، گفتم: «مادر، چیز دیگری نمی‌بینی؟» مادر دیگر حرفی نزد و آن وقت بود که دفاع من از بوسنی شروع شد.



## خاطرات جنگ و نیروهای آلمانی حافظ صلح

**از دفتر خاطرات من:** امروز به دریاچهٔ مودراچکو رفتیم و شنا کردیم . پس از آن، پدر، مادر و عمه برای غذا خوردن به رستوران رفتند . سه روز است که در بوسنی هستیم و مادر هم کم‌کم اینجا را می‌پسندد و امیدوار است در یک مدرسهٔ روستایی رزیدیک توزلا، کاری پیدا کند . پدر هم می‌خواهد بماند و آپارتمانی تهیه کند . او هنوز منتظر رونوشت مدارک دانشگاهی‌اش است تا بتواند به شغل سابقش بپردازد.

می‌خواستیم به ادو تلفن کنم و بگویم که ما سلامت رسیده‌ایم. اما تلفن کردن از اینجا کار ساده‌ای نیست. چون از منزل نمی‌توان با خارج از کشور تماس گرفت و تلفن عمومی هم وجود ندارد. در بوسنی، برای تلفن کردن به خارج از کشور، باید به ادارهٔ پست رفت، شماره مورد نظر را داد، پول آن را قبلاً پرداخت و در خانه منتظر ماند تا از ادارهٔ پست خبر بدهند که ارتباط برقرار شده است.

در بالکن خانهٔ عمه‌هایرتا نشستیم و منتظر ماندم. شاید بهتر بود به ادو می‌گفتم که با ما تماس بگیرد. او می‌تواند از آلمان به خانهٔ عمه تلفن کند . الان اینجا ساعت هفت شب است. هوا بسیار عالی است . هنوز هم باور نمی‌کنم که برای دومین بار، در بوسنی هستیم. امیدوارم که این بار بتوانم در کشورم بمانم؛ ولی ماندن در اینجا، به خواست و آرزوی من بستگی ندارد؛ بلکه به این مربوط است که والدینم، چه زمانی کار پیدا کنند، بتوانیم آپارتمانی تهیه کنیم، من بتوانم ادامهٔ تحصیل بدهم و دیپلم بگیرم.

دیروز، مادر و چند تا از دوستان قدیمی‌اش، که در مدرسه‌ای در زورنیک با هم تدریس می‌کردند، به گردش رفتند. آن‌ها هم به توزلا پناهنده شده بودند. مادر تعریف کرد که آن‌ها ابتدا ساکت بودند؛ بعد مرا در آغوش گرفتند و گریه کردند. آن وقت، بدون اینکه به خاموشی و ساعت منع عبور و مرور فکر کنند، شروع به حرف زدن کردند. آن شب، مادر نیمه شب به منزل آمد و ما از نگرانی نخوابیده بودیم.

دوستان مادرم، از او دربارهٔ ادو پرسیدند. چون فکر می‌کردند که برادرم در جنگ کشته شده است. مادر برای آنان توضیح داد که ادو در چند قدمی

مرگ بود؛ اما خوشبختانه جان سالم به در برد. مادر تعریف کرد که پسر کچی از همکارانش، که هم سن ادوست، یکی از پاهایش را در جنگ از دست داده است. به علاوه، یکی دیگر از معلمان، که همسر صرب داشت، به ناچار دور از او در توزلا زندگی می‌کند و همسرش در بلغراد مانده است. تعریف‌های مادر سبب شد که سرانجام، عمه هایرتا و ادینا هم مهر سکوت از لب بردارند. عمه، با همان لبخند همیشگی‌اش گفت: «زمانی که در ماه آوریل، مردم مسلمان از زورنیک فرار کردند، ما خویشاوندان دوستان خود را پناه دادیم و آپارتمان کوچکمان محل پناهندگان شد. دقیقاً بیست و پنج نفر در این جای کوچک زندگی می‌کردند. به طوری که شب‌ها برای رفتن به دست شویی، ناگزیر دست و پای همدیگر را لگد می‌کردند. اغلب روزها هم نه آب و برق داشتیم و نه چیزی برای خوردن پیدا می‌شد.» شوهر عمه در ادامه حرف‌های عمه هایرتا گفت: «بخاری‌های گازی، خانه را گرم نمی‌کرد. برق هم که همیشه نبود. برای همین ما بخاری هیزمی راه انداختیم. اما چوب‌ها مرطوب بودند و خوب نمی‌سوختند. یک بار که چوب‌ها را به بنزین آغشته کرده بودیم، انفجار کوچکی رخ داد. اما گرمای بخاری زیاد بود و روزها، عده زیادی از همسایگان برای گرم شدن به آپارتمان ما می‌آمدند.»

در آن زمان، مردم از بسته‌های ارسالی سازمان ملل استفاده می‌کردند که شامل دو کنسرو ماهی، ۷۵۰ گرم روغن، ۷۵۰ گرم شکر، مقداری پودر شیرخشک، پودر تخم‌مرغ، پنج کیلو آرد، خمیر خشک و صابون کربنات سدیم (بدون عطر) بود. ما کمبود ویتامین را با درست کردن سالاد گل قاصدک و گزنه جبران می‌کردیم. بعد هم همسایه‌ها شروع به کاشتن انواع سبزی‌ها کردند. در ضمن، ما همه چیز، از جمله کف اتاق‌ها، لباس‌ها و حتی بدنمان را با همین صابون کربنات سدیم می‌شستیم. خانم‌ها کشف کرده بودند که اگر به این صابون آب اکسیژنه اضافه کنند، نوعی رنگ موی بسیار عالی به دست می‌آید که موها را بور می‌کند. بیشتر خانم‌ها از این رنگ مو استفاده کردند و خوشبختانه موهای آن‌ها نریخت. ادینا، لباسی را که عمه هایرتا از لباس‌های خودش برای او دوخته بود،

به ما نشان داد. ادینا در زمان جنگ، شانزده‌ساله بود و مرتب رشد می‌کرد. اما چون امکان تهیه لباس جدید وجود نداشت، عمه لباس‌هایش را برای او روبه‌راه می‌کرد. ادینا برای ما تعریف کرد؛ گاهی اوقات نیمه‌های شب برق می‌آمد و ما مجبور بودیم به سرعت از رخت‌خواب بیرون بیاییم و کارهایی را که به برق نیاز داشت، انجام بدهیم. یکی از این کارها خیاطی کردن بود. مادر لباس‌های پدر و خودش را مرتب تنگ می‌کرد. چون آن دو، روزه روز لاغرتر می‌شدند. ما به سرعت اتاق‌ها را با جاروبرقی، جارو می‌زدیم، لباس‌ها را اتو می‌کردیم و به کارهای لازم می‌پرداختیم تا دوباره برق برود و همه جا تاریک شود. سخت‌تر از همه، زمانی بود که از شدت ترس و انتظار، نمی‌توانستیم به کاری پردازیم.

ادینا، با همان شوخ‌طبعی همیشگی اش ادامه داد: «در زمان جنگ، روزنامه‌ای منتشر نمی‌شد. رادیوی محلی هم مرتب فهرست اسامی کشته‌شدگان را اعلام می‌کرد. اما گاهی وقت‌ها برای سر حال آوردن شنوندگان، نمایشنامه‌های خنده‌دار پخش می‌کرد. در زمانی که نمی‌توانستیم کاری انجام بدهیم، زن‌ها بافتنی می‌بافتند. ولی پدرم که نمی‌توانست بافتنی ببافد، آدمک‌های پارچه‌ای درست می‌کرد. یکی از آن‌ها هنوز بالای اجاق آویزان است.»

من علاقه زیادی به خوردن شیرینی پیدا کرده بودم. برای همین، با روغن و شکر و بادام، برای خودمان بادام سوخته درست می‌کردم که گاهی، آن قدر سفت می‌شد که فقط با فشار محکم دندان قابل خوردن بود. اما کم‌کم در اثر تمرین، در این کار متخصص شدم. من نسخه دیگری هم برای تهیه نان کوهلیچ<sup>۱</sup> پیدا کرده بودم. دو فنجان آرد ذرت را کمی سرخ می‌کردم تا رنگ آن طلایی بشود. بعد دو قاشق مربا اضافه می‌کردم و خوب هم می‌زدم تا خمیری به دست آید که بتوان آن را گوله کرد. اگر شکر داشتیم، این خمیر را در شکر می‌غلطاندیم و نوعی شیرینی بسیار خوشمزه به دست می‌آمد.

ما از تعریف‌های ادینا فهمیدیم که شب‌ها، جوان‌ها دور هم جمع می‌شدند و هر کس با خودش چیزی می‌آورد. این مهمانی‌ها زیر نور شمع برگزار می‌شد. آنان گیتار می‌زدند و سرود و ترانه‌های قدیمی می‌خواندند. ادینا هم مجبور بود زیر نور شمع آرایش کند و لباس بپوشد و چون نور کم بود، گاهی شبیه دلقک‌ها می‌شد!

عمه‌هایرتا تعریف کرد: «وقتی نارنجک‌ها به پرواز درمی‌آمدند، ترس سراپای وجودمان را فرامی‌گرفت. تنها کاری که در آن زمان می‌توانستیم انجام بدهیم، مصرف قرص‌های آرام‌بخش بود. حتی به بچه‌ها هم از این قرص‌ها می‌دادند. اگر کسی به اندازه کافی قرص آرام‌بخش در خانه داشت، کمی آسوده‌خاطر می‌شد. چون خوردن آن سبب می‌شد که کمی خونسرد باشیم و کمتر بترسیم.»

عمه‌هایرتا این حوادث غم‌انگیز را با شوخی و خنده تعریف می‌کرد و ما از این روحیه او شگفت زده شده بودیم. شنیدن این حرف‌ها باعث شد که من بیشتر به فکر ادامه تحصیل بیفتم تا بتوانم برای وطنم کاری انجام بدهم. مدارکم را از آلمان آورده بودم و برای ترجمه کردن آن‌ها، به یک دارالترجمه رفتم. زمانی که آنجا منتظر بودم، یک گروه از جوانان آلمانی عضو سازمان ملل وارد شدند. آن‌ها درباره من حرف می‌زدند و نمی‌دانستند که زبانشان را می‌فهمم. بعد سرپرستان، که یک نظامی بود، آمد و آنان را به سکوت دعوت کرد. به آلمانی گفتم: «مسئله‌ای نیست؛ این آقایان برای من مزاحمتی ایجاد نکرده‌اند.»

وقتی که گواهی ترجمه شده را گرفتم، متوجه شدم که در بوسنی، رشته‌ای به نام پرستار مدرسه وجود ندارد و تحصیلات من به درد نمی‌خورد. اما هیچ کس جواب درستی به من نمی‌داد. یک بار می‌گفتند باید کلاس‌های جبرانی را بگذرانی و دیپلم بگیری تا بتوانی برای ورود به دانشگاه، امتحان بدهی. بار دیگر می‌گفتند که باید تمام درس‌های دوره دبیرستان را بخوانی تا بتوانی تحصیلاتت را ادامه بدهی.

سرانجام، بعد از مدتی دوندگی فهمیدم که باید در یک دوره تابستانی مدرسه اقتصاد، دوره سه ساله را به طور فشرده طی کنم. شهریه این دوره

خیلی سنگین بود. از آنجا که راه دیگری نداشتم، ثبت‌نام کردم و کوشیدم تا حد امکان، درس بخوانم. برای درس‌های ریاضی، اقتصاد، شیمی، زیست‌شناسی و علوم اجتماعی، تقریباً جان‌کندم. اما زبان بوسنیایی را نخواندم؛ چون فکر می‌کردم بر زبان مادری ام تسلط دارم. در حالی که تصورم اشتباه بود.

یک بار در توزلا موقعیتی پیش آمد که با دو پلیس آلمانی صحبت کنم. در رستورانی، آن دو کنار میز من نشسته بودند و سعی می‌کردند به انگلیسی یا آلمانی به گارسون بفهمانند که قهوه بدون شکر می‌خواهند. گارسون به هیچ ترتیبی متوجه منظور آنان نمی‌شد. سرانجام، دلم برایشان سوخت و به گارسون گفتم که چه می‌خواهند. بعد با هم حرف زدیم و متوجه شدم که آن‌ها جزء نیروهای حافظ صلح سازمان ملل هستند. آن‌ها هیچ نوع وظیفه نظامی نداشتند و اسلحه هم حمل نمی‌کردند. حتی اگر در خیابان دزدی هم اتفاق می‌افتاد، اجازه دخالت نداشتند؛ کار آن‌ها نظارت بر رفتار پلیس بوسنی و نظارت بر رعایت مسائل مربوط به حقوق بشر و دموکراسی بود. این پلیس‌ها، این کار را داوطلبانه قبول کرده بودند و آن را وظیفه مهمی می‌دانستند. مجموع اقامت آن‌ها در بوسنی هشت ماه بود و بعد از آن، از هم‌قطاران خود جدا می‌شدند.

آنان می‌گفتند که خانواده‌هایشان از این دوری رنج می‌برند و وقتی تلویزیون آلمان اخبار ناخوشایندی از بوسنی پخش می‌کند، نگران می‌شوند. اما در مجموع، از بودن در بوسنی راضی بودند و عقیده داشتند که پلیس محلی در منطقه کروات - مسلمان، به تعهدات خود پای بند است. به نظر آنان، همه کارها به خوبی پیش می‌رفت، خانه‌های جدید ساخته می‌شد و مغازه‌داران، دوباره کسب و کار خود را شروع می‌کردند. تنها مشکل این جوانان در کشور من، غذاهای بوسنیایی بود و نمی‌توانستند غذاهای ما را هضم کنند. من این مشکل را به خوبی درک می‌کردم؛ چون خودم هم در آلمان همین مشکل را داشتم.

## زنان سربرنیتسا

دوازدهم ژوئیه، روز یادبود فتح سربرنیتسا بود. هزاران نفر از پناهندگان سربرنیتسا و عدهٔ زیادی از مردم توزلا در ورزشگاه میدان<sup>۱</sup> جمع شده بودند. یک سال پیش، در چنین شبی، یک گروه صربی به فرماندهی ژنرال ملادیچ<sup>۲</sup>، شهر سربرنیتسا در شرق بوسنی را، که اکثر سکنهٔ آن مسلمان بودند، به طور برق‌آسا اشغال کردند.

آنان زن‌ها و بچه‌ها را به زور از مردان جدا کردند و از شهر راندند. ده‌ها هزار نفر از آن‌ها با رنج و عذاب فراوان خود را به توزلا رساندند. اما مردان را در شهر نگه داشتند و پس از تیرباران هزاران نفر از آنان را در گورهای دسته‌جمعی دفن کردند.

در عکس‌هایی که ماهواره‌های امریکایی در آن زمان برداشتند، محل این گورهای دسته‌جمعی شناسایی شد. بعضی از نجات‌یافتگان هم خبر این کشتارها را اعلام کردند. یک سال بعد از این ماجرا، تعدادی از اجساد شناسایی و به پزشکی قانونی شهر توزلا منتقل شد. شهرهای نوآکازابا<sup>۳</sup>، برانیو<sup>۴</sup>، کاراکای<sup>۵</sup> و گلوگوو<sup>۶</sup> و تعداد دیگری از شهرها، شاهد بزرگ‌ترین جنایات جنگی بعد از جنگ جهانی دوم بودند. کاراچیچ<sup>۷</sup>، رهبر صرب‌ها، ژنرال ملادیچ و عدهٔ دیگری از جانیان، در دادگاه بین‌المللی دن هاگ<sup>۸</sup> غیاباً محاکمه و متهم شناخته شدند. این دادگاه جنایی در نوامبر سال ۱۹۹۳ تشکیل شد. ولی چه کسی قرار است این جنایتکاران را دستگیر کند؟

بر اساس قرارداد دیتون، در صورتی که این متهمان به دست نیروهای نظامی ناتو بیفتند، دستگیر می‌شوند. ولی خود این نیروها اجازه ندارند آنان را تعقیب و زندانی کنند. به این ترتیب، ملادیچ و کاراچیچ جان سالم به در

- 
۱. Mejdan
  ۲. Mladić
  ۳. Novakasaba
  ۴. Branjevo
  ۵. Karakaj
  ۶. Glogova
  ۷. Karadžić
  ۸. Den Haag

بردند و فقط مقام خود را از دست دادند.

بازماندگان جنایات سربرنیتسا از این وضع راضی نبودند. در روز یادبود متوجه شدم که پناهندگان سربرنیتسا احساس می‌کنند به آن‌ها خیانت شده و اعلام این شهر به مثابه منطقه حفاظت شده، هیچ سودی برای آنان نداشته است. سربازان هلندی، که برای محافظت از جان سکنه در آن شهر بودند، حتی نمی‌توانستند مواظب جان خود باشند و بسیاری از آن‌ها گروگان گرفته شده بودند.

در روز یادبود، هیچ یک از سیاستمداران صحبت نکردند؛ فقط کسانی که به نحوی در این مسئله درگیر بودند، سخنرانی کردند که بیشتر آن‌ها هم زنان بودند. آنان می‌خواستند به خانه‌های خود برگردند و می‌گفتند: «ما اسلحه نداریم و خواهان جنگ نیستیم. فقط اجازه بدهید به سربرنیتسا برگردیم. شاید در این راه، عده‌ای از ما کشته شوند؛ اما شاید عده‌ای هم جان سالم به در ببرند. ما در صورتی از زندگی ناامید نمی‌شویم که شهرمان را به ما بازگردانند.»

وقتی این حرف‌ها را شنیدم، بی‌اختیار قلبم تیر کشید. زنان فریاد می‌زدند: «همسران ما کجا رفتند؟ مردان ما را به ما بازگردانید. پسران ما را به ما بازگردانید.»

## سفر به سارایوو

مادر می‌خواست به سارایوو برود تا با خواهرش، که او را از زمان جنگ ندیده بود، ملاقات کند. من هم می‌خواستم با او بروم؛ چون هم خاله ام را خیلی دوست داشتم و هم در مورد وضع او کنجکاو بودم. از طرف دیگر می‌توانستم در مورد ادامهٔ تحصیلاتم اطلاعاتی به دست بیاورم. زیرا رشتهٔ ادبیات آلمانی فقط در دانشگاه پایتخت وجود داشت.

اتوبوسی که ما را می‌برد، تقریباً هر جا و حتی در وسط جنگل توقف می‌کرد تا مسافران را سوار و پیاده کند. مادر، که از این مسافت طولانی وحشت داشت و می‌خواست هرچه زودتر به سارایوو برسد، یک تاکسی گرفت. مسیری که طی می‌کردیم، فاصلهٔ زیادی تا مرز صرب‌ها نداشت و سر راهمان از دهکده‌هایی گذشتیم که قبلاً صرب‌ها در آن‌ها ساکن بودند. شایعات زیادی دربارهٔ سرقت مسلحانه و راهزنی بر سر زبان‌ها بود. به ما توصیه کرده بودند طوری حرکت کنیم که پیش از تاریک شدن هوا به سارایوو برسیم.

از زمانی که راه افتادیم دلشورهٔ عجیبی داشتم. شهر سارایوو نزدیک یک دره قرار دارد، به همین سبب، مسیر کوهستانی باریک و پر از پیچ و خم و دست‌انداز بود. با وجود آنکه اتومبیل‌های زیادی در رفت و آمد بودند، احساس دلشورهٔ من از بین نرفت. اما آنچه مسلم بود، این بود که من از بوسنی چیز زیادی نمی‌دانستم.

بعد از پشت سر گذاشتن توزلا، به پست‌های دیده‌بانی نیروهای سازمان ملل رسیدیم که از کیسه‌های پر از شن درست شده بود. در آنجا سیم‌های خاردار حلزونی شکل، چادرها، خودروهای نظامی و تعدادی موانع ضدتانک به چشم می‌خورد. مرغ وحشت‌زده‌ای همراه با جوجه‌هایش از لا به لای پوتین‌های نظامیان به طرف حاشیهٔ خیابان می‌دوید. سپس به شهر ژویونیتسه<sup>۱</sup>، به خانه‌های چوبی کم ارتفاع رس‌یدیم که پنجرهٔ بعضی از خانه‌های آن حصارکشی شده بود. در حاشیهٔ خیابان، دکه‌ها و مغازه‌های



کوچکی بنا شده و لباس‌ها و شال‌هایی که برای فروش گذاشته بودند، در باد به اهتزاز درآمده بود. لباس‌های شسته‌شده، بدون هیچ بند و گیره ای، روی نردهٔ بالکن‌ها آویزان بود. تانکی با صدای مخصوص از کنارمان گذشت. مردم زیادی پیاده، یا سوار بر دوچرخه، در رفت و آمد بودند.

بیرون شهر، از میان تپه‌های زیبا و سرسبز، جویباری روان بود. زاغی بر فراز ریل‌های خط آهن پرواز می‌کرد. از لابه‌لای ریل‌ها، علف بلندی سر کشیده بود. ما از چند گاری اسبی سبقت گرفتیم. کم‌کم، تپه‌ها به کوه‌هایی تبدیل شدند که در فاصلهٔ آن‌ها چند تکه ابر آویزان بود. در کنار جاده، صخره‌های شیب‌دار سر به فلک کشیده بودند. بعد از یک پیچ و گذشتن از یک معدن سنگ و کارگاه شن ریزی متروکه، به روستای استوپاری<sup>۱</sup> رسیدیم. گوسفندان در باغچه‌های خانه‌های ویران‌شده، که مملو از علف هرز بود، می‌چریدند. پنجره‌های کج و معوج مانند حفره‌های سیاهی دهان گشوده بودند. نوک تپه، خانه‌ای قرار داشت که پنجره‌های آن مانند دو چشم از حلقه درآمده بود و در ورودی، به دهانی پاره و جرخورده می‌ماند. به نظرم آمد که در عین بی‌زبانی، در حال فریاد کشیدن است.

به یک تابلوی هشداردهنده رسیدیم؛ خطر مین! سپس جنگل‌هایی با درختان کم شاخ و برگ، جاده‌ای که سرایشی آن رفته‌رفته بیشتر می‌شد و آن‌گاه چشم‌اندازی شاعرانه بر دره‌های زیبا و مرغزارهای شکوفا، کاش می‌شد که ویرانی پشت ویرانی به بلو نیاید! می‌دانستم که جنگ تمام شده است. اما جلوی چشم صحنه‌های به جامانده از نبرد، وجود داشت. به تصاویر تکان‌دهنده‌ای فکر کردم که از تلویزیون دیده بودم. شاید تمام این گیاهان زیبا و شکوفا. پیکرهای افرادی را زیر خاک خود مخفی کرده باشند که روزی در این سرزمین می‌زیستند.

راننده گفت: «صرب‌ها در اینجا زندگی می‌کردند.» از او پرسیدم: «سربازان ما اینجا را ویران کردند؟» با اعتراض جواب داد: «نه نه! خود صرب‌ها خانه‌ها را خراب کردند تا به دست ما نیفتند.» دلم می‌خواست این

حرف‌ها را باور کنیم. اما پیدا بود که حفره‌های ایجاد شده در دیوارها، کار سلاح سنگین است، نه دست یا احياناً تبر یک کارگر معدن.

از کلادانج<sup>۱</sup>، با زنان مسنی با دیم‌پیه که کیف‌های بزرگی را به زحمت حمل می‌کردند، گل‌های سرخ و گل کلم در باغچه ای با پرچین های شکسته و فرورویخته و یک خانه کاملاً سوخته در میان خانه های بازسازی شده گذشتیم و این دهکده را هم پشت سر نهادیم.

از گردنه سایه ساری رد شدیم. در نهر آبی، لاشه یک اتومبیل واژگون شده قرار داشت. درست مثل یک لاک پشت وارونه شده، بی یار و یاور بود. بعد به الوو<sup>۲</sup>، یک شهر مسلمان نشین در گودی یک دره رسیدیم. راننده گفت که محاصره‌کنندگان صرب، از بالای تپه، ساکنان را به گلوله بسته بودند. به جای شیشه‌های شکسته، به پنجره‌ها نایلون چسبانده و بالکن‌ها را برای استفاده ضروری، به طور سردستی تعمیر کرده بودند. تلی از چوب در حد فاصل خانه‌ها انباشته شده بود. راننده گفت که مردم اینجا، هنوز هم برق و گاز ندارند و ناچار برای گرم کردن خانه‌ها، از چوب استفاده می‌کنند. در میان درختان، دکه‌هایی برپا شده بود و در آن‌ها چیزهایی می‌فروختند. بیرون شهر، کلبه‌های چوبی، مزرعه‌ها، سرخس‌ها و یک سطح شیب دار موقت روی یک نهر، به چشم می‌آمد. در صورت مردمی که کنار جا ده ایستاده بودند، رنج گرسنگی به خوبی احساس می‌شد.

بعد از الوو باز هم از دهکده‌های مخروبه، بخاری دیواری های عریان، الوارهای سوخته و دیوارهای سیاه گذشتیم. مردی آهن قراضه‌ها را از نهر آبی بیرون می‌کشید و روی گاری خود بار می‌کرد.

بعد نوبت به اسردنیه<sup>۳</sup> رسید؛ در حاشیه خیابان و نزدیک یک باغ، گاوی در حال تجزیه شدن بود. به پشت افتاده بود و سم‌هایش رو به بالا قرار داشت. می‌توانستم دنده‌ها و حفره تاریک شکمش را ببینم. سپس یک ساختمان نوساز پدیدار گشت که قسمت جلوی آن کاملاً ویران شده بود و

---

۱. Kladanj

۲. Olovo

۳. Srednje

کف بتونی تکه‌تکه شده‌اش، درست مثل نان مانده و کپک زده بود. اولین منطقه‌ای از سارایوو که به چشمم آشنا آمد . و وگوشچا<sup>۱</sup> بود . در این منطقه وجود داشت . وگوشچا یکی از پنج منطقه‌ای بود که قبلاً در اشغال صرب‌ها قرار داشت و بعد از قرارداد دیتون، به اتحادیهٔ مسلمان - کروات واگذار شد. بسیاری از صرب‌ها، از ترس، پایتخت را ترک کردند. اما پیش از فرار، همه جا را تخلیه و همه چیز را تکه تکه کردند. بعضی‌ها هم خانه‌های خود را آتش زدند. اگر هم کسی نمی‌خواست خانه و زندگی خود را ترک کند، تحت فشار صرب‌های دیگر قرار می‌گرفت.

سرانجام به سارایوو، پایتخت، رسیدیم . شهر دردها و اندوه های پایان‌نیافتنی، شهر سال‌ها محاصره و گرسنگی، شهر تیراندازی، خمپاره، نارنجک و شهر وحشت. این پایتخت ما بود.

## سارایوو

تمام چیزهایی که می‌خواهم بگویم، این‌هاست:  
 آخرین ضربه ساعت ه م نواخته شد؛  
 وقتی که دیگر بوسنی وجود نداشته باشد،  
 برای ما هم چیزی وجود نخواهد داشت.  
 روزی که دوباره همه چیز مانند گذشته بشود،  
 می‌توانی نوهات را روی زانوانت بنشانی.  
 آن وقت، دوباره زمستان بوسنی از راه می‌رسد  
 و تو می‌توانی بگویی  
 من همیشه اینجا بودم؛ حتی در بدترین اوقات.

### (مرلین: در بدترین اوقات، تو کجا بودی؟)

نخستین چیزی که در سارایوو نظرم را جلب کرد، گورستان بود.  
 گورستان‌های واقعی روی تپه‌ها و در دامنه کوه‌ها. گورهایی در کنار  
 ورزشگاه سوخته زترا<sup>۱</sup> و ورزشگاه کوزوو<sup>۲</sup> که بازی‌های المپیک زمستانی،  
 نخستین بار در آن افتتاح شد. سارایوو هم، زمانی شهر بی‌افتخار المپیک به  
 حساب می‌آمد. اما از شهرچه مانده است؟ دیگر نمی‌توانم زمینی را که با  
 خاله‌ام در آن بسکتبال بازی می‌کردم، تشخیص بدهم. درختانی که اینجا  
 روییده بودند، یا سوخته‌اند یا آن‌ها را برای درست کردن سنگ قبر، به الوار  
 تبدیل کرده‌اند. آیا به راستی ارزش داشت؟ چه تعداد زن و بچه و مرد اینجا  
 به کام مرگ فرورفته‌اند؟ چه تعدادی از آنان، حتی یک روز، آزادی را که  
 برای به دست آوردن آن جنگیدند، تجربه نکردند؟  
 تمام توجه مادر به نشانی دادن به راننده معطوف بود. اما من روی  
 صندلی عقب اتومبیل نشسته بودم و حیران و متحیر، به سارایوو نگاه  
 می‌کردم. آیا این سارایووی دوست داشتنی من بود؟ حتی یک خانه سالم  
 هم دیده نمی‌شد. همه جا حفره‌های وحشتناکی در دیوارها دهان گشوده بود

۱. Zetra

۲. Koševo

و به راحتی می‌شد داخل خانه‌ها را دید. مردی پشت سوراخ یک پنجره، به صورتش کف می‌مالید تاریخش را اصلاح کند. در بالکن‌های نیمه‌ویران، در پیت‌های حلیبی لوبیا کاشته بودند و در میان آن‌ها، انواع خرت و پرت‌ها و گیاهان هرزه دیده می‌شد. همه چیز مانند فیلم نابودی جهان بود. من تصاویری از سارایووی محاصره‌شده در تلویزیون دیده بودم؛ اما همیشه تصور می‌کردم که این تصاویر، مربوط به تک‌تک خانه‌های ویران‌شده یا مناطقی است که به شدت آسیب دیده است.

بسیار امیدوار بودم که خیابان‌های سارایوو، مانند خیابان‌های توزلا باشد. اما با دیدن این منظره‌ها، احساس می‌کردم که فلج شده‌ام. این تصویر واقعی جنگ و ویرانی حاصل از آن بود. با خودم فکر کردم مادر حق داشت که این همه بدبین باشد و من اشتباه می‌کردم. چون همیشه می‌خواستم جنبه‌های مثبت را ببینم و درباره جنبه‌های منفی فکر نمی‌کردم. وقتی به پای برج‌های دوقلوی مومو<sup>۱</sup> و اوزئیر<sup>۲</sup> رسیدیم، شگفت‌زده شدم. یک سوم قسمت بالای برج‌ها، سوخته و تنها اسکلتی آهنی از آن بر جای مانده بود. کمی پایین‌تر، میان حفره‌های ایجادشده روی نمای بیرونی، پنجره‌هایی با شیشه‌های شکسته دهن‌کجی می‌کردند. رهگذران نمی‌توانستند از پیاده‌روهای زیر این برج‌ها بگذرند یا در آنجا اجتماع کنند. چون هنوز هم امکان فروریختن شیشه وجود داشت. همیشه در ذهن من، ساختمان‌های نیمه‌ویران، تداعی گر بناهای تاریخی بود. برای همین نمی‌توانستم باور کنم که آسمان‌خراش‌های مدرن، با شیشه‌های آینه‌ای، نیمه‌ویران باشند.

به خانه خاله‌ام در کرایلیا تورکا<sup>۳</sup> رسیدیم. مادر، کرایه تاکسی را پرداخت. در خیابان تاریک و غم‌زده‌ای ایستاده بودیم که بر تک‌تک خانه‌های آن، ردپای جنگ دیده می‌شد. خاله ماسا<sup>۴</sup> از پنجره دست تکان داد. او منتظر ما

---

۱ . Momo  
 ۲ . Uzeir  
 ۳ . Kralja Tvrtka  
 ۴ . Masa

بود؛ چون پیش از حرکت از توزلا، به او تلفن کرده بودیم . از پله ها بالا رفتیم تا به طبقهٔ زیر شیروانی رسیدیم . دو خواهر یکدیگر را در آغوش گرفتند و به صدای بلند گریه کردند. اشک‌های من هم سرازیر شد؛ اما باید اعتراف کنم که اشک من به دلیل دیدار مجدد خاله ام نبود؛ بلکه به دلیل چیزهایی که دیده بودم، بغض غریبی در گلو داشتم. خاله ماسا تفاوت زیادی نکرده بود؛ فقط کمی پیرتر و چاق تر شده بود. هنوز هم همان موهای قرمز کوتاه را داشت. شنیده بودم که او و شوهرش در زمان جنگ خیلی لاغر شده بودند. ولی او حالا درست مثل یک دایناسور بود! ما، در اتاق نشیمن نشستیم و خاله ماسا، همان طور که دانه‌های قهوه را در آسیاب دستی مسی نرم می‌کرد، با ما حرف می‌زد. اتاق مثل همیشه از تمیزی برق می‌زد. خاله ماسا گفت: «ما چیزهای زیادی از دست دادیم؛ اما خدا را شکر که زنده ماندیم. این خانه را هم داریم.» بعد دفترچهٔ پس‌اندازش را به ما نشان داد. با تبدیل به ارز، تقریباً صد هزار مارک پول داشت که نسبتاً زیاد بود . او گفت: «من و شوهرم این پول را برای دورهٔ پیری و از کارافتادگی، پس‌انداز کرده بودیم. اما حالا که به آن نیاز داریم، فقط روی کاغذ وجود دارد! بانک به ما وعده می‌دهد که سرانجام، روزی این پول پرداخت می‌شود. ولی من دیگر گمان نمی‌کنم روزی از این پس‌انداز استفاده کنم . می‌دانید، من فکر می‌کنم این پول‌ها را بالا کشیده‌اند. مگر اتومبیل ما را حزب کروات ها مصادره نکرد؟ مگر خانهٔ ویلایی بالای کوه یاهورینا<sup>۱</sup> را گروهان نظامی صرب‌ها اشغال نکرد؟ جنگ هم که سلامت ما را از چنگم درآورد.»

خاله مرتب درد می‌کشد. پاها و پشتش به سبب حمل ظرف های آب، دردناک شده است. شوهر خاله به شوخی به من می‌گوید: «تمام این مدت، خاله‌ات با نظافت به مبارزه با جنگ رفته بود!» شوهر خاله ام حق داشت . چرک و کثافت برای خاله ماسا، به منزلهٔ کاپیتولاسیون بود! تا زمانی که در چهار دیواری خودش همه چیز تمیز و مرتب بود، ناملایماتی که بیرون از خانه جریان داشت، او را از پا در نمی‌آورد.

خاله تعریف کرد که آب، پشت هتل هالیدی این<sup>۱</sup> بود. اما در فاصله کمی از آنجا، پشت گورستان یهودی‌ها، جبهه قرار داشت. یعنی درست وسط شهر، سلاح‌های سنگین کار گذاشته بودند. او گفت: «هر قدمی که برمی‌داشتم، دعا می‌کردم و می‌گفتم خدایا کاری کن که ناتوان و علیل نشوم. در آن لحظه، مردن یا زنده ماندن برایم تفاوتی نداشت. فقط نمی‌خواستم مجروح یا ناقص‌العضو بشوم. با ترس و لرز، ظرف پلاستیکی آب را به دنبال خودم می‌کشیدم و در دل می‌گفتم: «وقت راه رفتن فکر نکن! همین‌طور به حرکت ادامه بده؛ شاید به مقصد برسی. گاهی صفر خمپاره از بالای سرم به گوش می‌رسید و اوضاع خطرناک می‌شد.» یک بار مردی فریاد کشید: «مواظب تیراندازی باش.»

خاله در بین حرف‌هایش گفت که یک بار برای آوردن آب، پنج ساعت در راه بود. بعد از این مدت که به خانه رسید، روی پله‌ها نشست و دیگر قدرت نداشت ظرف آب را بالا ببرد. همه بدنش می‌لرزید. بعدها خیابان هالیدی این به خیابان تیراندازی معروف شد. این نام را هم مردم به این خیابان دادند. همان‌طور که اسم خیابان دیگری را مارشال تیتو گذاشتند. خاله قهوه‌ساب را روی میز گذاشت و گفت: «بیا، می‌خواهم چیزی به شما نشان بدهم.» به اتاق دیگر رفتیم. به گوشه‌ای از سقف اشاره کرد و گفت: «در اثر اصابت خمپاره به سقف خانه همسایه، دیوار آن قسمت خراب شد و ریخت.» فروریختگی دیوار تعمیر شده بود. فقط رنگ آن کمی با قسمت‌های دیگر تفاوت داشت. اما پنجره هنوز هم خراب بود و پرده‌ها، روی آن را پوشانده بودند.

خاله ماسا از پنجره، به سنگ‌های موقت خیابانی اشاره کرد و گفت: «به سبب تیراندازی، هیچ کس جرئت نداشت از در جلو بیرون برود. در تمام طول جنگ، ما از در پشتی خانه آمد و رفت کردیم. من سعی کردم جلو ی نرده‌های پنجره پیاز بکارم. ولی گلدان‌ها مرتب می‌افتادند. به علاوه، پنجره خطرناک‌ترین جای خانه بود. اوایل، هر وقت خمپاره می‌زدند، به طرف

زیرزمین می‌دویدیم و این همه پله را پایین می‌رفتیم. بعد از مدتی، فقط به راه‌پله می‌آمدیم و مدتی که گذشت، دیگر از آپارتمان بیرون نرفتیم. من که نمی‌توانستم از درد تکان بخورم و ماه‌ها در رخت‌خواب افتاده بودم. هر وقت خمپاره می‌زدند، شوهرم کنارم می‌نشست تا تنها نباشم.»

خاله قهوه‌ساز را برداشت و به آشپزخانه رفت. طولی نکشید که بوی تند و مطبوع قهوه، در اتاق پیچید. او با یک قاشق، کف روی قهوه را گرفت و به هر کس، یک فنجان از آن داد. بعد روی قهوه غلیظ و پُر رنگ باقی‌مانده آب جوش ریخت، آن را دم کرد و گفت: «حالا وقت خوردنش است. ولی آن وقت‌ها... اکثر اوقات فقط نان و چای برای خوردن داشتیم. تازه آن هم وقتی که با وجود موانع زیاد، بسته‌های کمکی سازمان ملل به دستمان می‌رسد. برای پختن نان پیش همسایه‌ای می‌رفتیم که اجاقی قدیمی داشت و می‌شد با چوب آن را روشن کرد. چوب را هم خودمان می‌بردیم. این چوب‌ها را از دامنه کوه‌ها، نزدیک برج رادیو می‌آوردیم که زیر آتش گلوله قرار داشت. بعضی شب‌ها هم به طور غیر قانونی و مخفیانه درختان پارک را می‌بردیم. هر نوع علفی، اگر سمی نبود، برای ما حکم ماده غذایی داشت. بعضی از آن‌ها را هم دم می‌کردیم و به جای چای می‌نوشتیم.»

درددل‌های خاله تمامی نداشت. او در دنباله حرف‌هایش گفت: «هرچه پیدا می‌کردیم، بین همسایگان قسمت می‌شد. در جنگ، اگر غذایت را با دی‌گران تقسیم نکنی، خیلی زود گرسنه می‌مانی. در این خانه بزرگ، نژادهای گوناگونی کنار هم زندگی می‌کردند و همه با هم متحد بودند. این روح اتحاد، در دوره جنگ هم بود. مردم از شدت گرسنگی، سطل‌های زباله سازمان‌های امدادی را به دنبال خوراکی زیرورو می‌کردند. خیلی‌ها بر ای اینکه آن‌ها را شناسند، تغییر قیافه می‌دادند. آنان قسمت‌هایی از نان‌های کپک‌زده را که هنوز سبز نشده بود، جمع می‌کردند و می‌خوردند. حتی شخصیت‌های مهم ساریوو هم در زباله‌دانی‌ها دیده شدند. محاصره‌کنندگان شهر هم می‌دانستند که مردم در کجا برای گرفتن نان و آب صف می‌کشند و دقیقاً همان جاها را هدف گلوله و خمپاره قرار می‌دادند. حتی از محل



بازی کودکان و زایشگاه‌ها هم نمی‌گذشتند.

خاله ماسا برای ما یک نیمروی خوشمزه درست کرد که آن را با خامه و ادویه خوردیم. نیمرویی که خاص خاله بود و هیچ کس دیگر نمی‌توانست آن را به این خوبی درست کند. برای ناهار فردا هم مرغ خریدم بود. مادر می‌خواست بداند وقتی که آن‌ها مهمان ندارند، چه غذایی می‌خورند. خاله گفت: «اکثر اوقات نان با کوارک<sup>۱</sup>، کلم رنده‌شده آب‌پز با سرکه و فلفل دلمه‌ای خوابانده شده در شکر یا نمک. چون هم ویتامین دارد و هم خوشمزه است.» همه این‌ها در مقایسه با قبل، رؤیایی است. وقتی ساخت تونل دوبرینا - بودتمیر<sup>۲</sup>، از فرودگاه تا کوه ایگمان<sup>۳</sup>، به پایان رسید، برای آن دسته از مردم سارایوو، که اقوامشان از خارج برای آن‌ها پول می‌فرستادند، تسهیلاتی به وجود آمد. در ابتدا، از این تونل فقط برای اهداف نظامی استفاده می‌شد. اما مدتی بعد برای کالاهای صادراتی و کار تجارت و بازرگانی هم مورد استفاده قرار گرفت. در نتیجه، دوباره مواد غذایی به بازار عرضه شد. اما قیمت آن‌ها گران بود. مثلاً یک کیلو آرد سی مارک و یک لیتر روغن پنجاه مارک بود. اما ما چون شما و دیگر اقوامان برایمان پول می‌فرستادند، وضع بهتری داشتیم.

در حال حاضر، تونل دوبرینا - بودتمیر به موزه تبدیل شده و یادآور زمان محاصره سارایوو است. پهنای این تونل کمی بیشتر از یک متر است و طول آن به هشتصد متر می‌رسد و فقط می‌توان به حالت خمیده از آن عبور کرد. کابل‌ها و سیم‌های زیادی در سرتاسر آن کشیده شده و بسیار مرطوب و کثیف است. در زمان جنگ، سربازان، مجروحان، سیاست‌مداران و بازرگانان از آن عبور می‌کردند. اما برای گذشتن از تونل، به مجوز نیاز داشتند که گاهی باید برای گرفتن آن، روزها انتظار می‌کشیدند. محاصره‌کنندگان سارایوو، خروجی تونل در پای کوه ایگمان را بمباران کردند؛ درست همان جایی که تابلو پاریس ۳۷۶۵ کیلومتر قرار داشت.

۱. کوارک (quark) نوعی پنیر محلی پُرچربی است م.

۲. Dobrina - Budmir

۳. Igman

خاله و شوهرش تا نیمه شب با ما صحبت کردند. من پیش از طلوع آفتاب به رخت‌خواب رفتم و با آنکه بسیار خسته بودم، مرتب غلت زدم. وقتی هم که خوابیدم، دیدم که در تونل باریک و بی انتهای می‌دوم و پاهایم گلی شده‌اند.

فردای آن روز، پیاده راه افتادیم تا همه جا را ببینیم. از واسومی سکینا<sup>۱</sup>، خیابانی که اکنون خیابان مقاومت و پایداری نامیده می‌شود و از مقابل مرکز فرهنگی - اسلامی جمهوری اسلامی ایران گذشتیم. از کنار یک کانتر زباله، که زن جوانی با لباس رنگی و بچه‌ای در بغل، در آن به دنبال چیزهای به درد بخور می‌گشت، رد شدیم. مغازه‌ها و رستوران‌های تازه زیادی دیدیم. جلوی در یک مغازه لوکس فروشی، درست روی سنگ فرش خیابان لکه قرمزی به نشانه خون همراه با یک مأمور آتش‌نشا نی نقاشی شده بود. روی دیوار خانه مقابل این نقاشی، لوح یادبودی قرار داشت که در آن، در مورد قتل عام و کشتاری که در این محل صورت گرفته بود، چیزهایی نوشته بودند. خاله ماسا توضیح داد که تمام قسمت‌های شهر، که مردم در آن جاها با خمپاره و بمب تکه تکه شده‌اند، با رنگ قرمز مشخص شده است. ما جاهای زیادی را به رنگ قرمز دیدیم که خاله، حتی نام قربانیان آن‌ها را می‌دانست.

جایی، نزدیک یک کلیسا، یکی از همان لکه‌های قرمز دیده می‌شد و در کنار آن، رستوران مجللی با میز و صندلی‌های زیبا، پر از دختران و پسران و گروهی از سربازان انتی‌تیشی حافظ صلح بود. خانم‌ها لباس‌های بسیار قشنگی پوشیده بودند که مایه تعجب ما شد. در رستوران دیگری، که نشسته بودیم تا خاله به پاهایش کمی استراحت بدهد، با چند دختر جوان صحبت کردم و پرسیدم که زندگی در سارایوو برای آن‌ها مشکل نیست؟ آن‌ها با تعجب به من خیره شدند و گفتند: «چرا مشکل باشد؟ جنگ تمام شده است و همه جا به تدریج نوسازی می‌شود. چقدر از سؤال خودم خجالت کشیدم!» در سارایوو، بیشتر از همه از دیدن بازار وحشت داشتیم. بازار معروف

سارایوو را خیلی دوست داشتم و می‌ترسیدم آسیب زیادی دیده باشد. اما خوشبختانه بازار هنوز هم پابرجا بود. بعضی قسمت‌های آن آسیب دیده بود و بعضی قسمت‌ها بازسازی شده و بعضی دیگر در حال بازسازی بود. کوچه‌های باریک با مغازه‌های کوچک و سقف‌های آجری کوتاه، جایی که صنعتگران بومی محصولاتمانند فرش، ظرف‌های مسی و برنجی با تزئینات شرقی، دستگاه‌های قهوه‌خردکنی، زیورآلات قدیمی بازارش، لباس‌های محلی قدیم و کتاب‌عرضه می‌کردند. در بین این مغازه‌ها، همیشه نانوايي و رستوران‌های کوچکی که غذاهای بوسنیایی داشتند؛ غذاهایی مانند پیتا<sup>۱</sup> که خمیر ورقه‌ورقه‌ای شده پر از مواد گوناگونی مانند خامه، گوشت، اسفناج یا هر چیز دیگری بود که مشتری می‌خواست. در کوچه‌های منطقه بازار، مسجدها، فواره‌ها و قصرهای تجدید بنا شده، به انسان آرامش عجیبی می‌داد. این منطقه هنوز زنده بود! و خوشحالی من وقتی بیشتر شد که در فرها توویچ<sup>۲</sup>، با نان تازه، کبابی معطر داغ خوردیم و چند لیوان هم دوغ نوش جان کردیم. وقتی از جلوی فواره اسبلیه<sup>۳</sup>، که یکی از جاهای دیدنی سارایوو است، می‌گذشتیم، مرد جوانی با پاهای باندپیچی شده ایستاده بود و چیزهای نامفهومی ادا می‌کرد. اینجا هم یک لکه قرمز بزرگ دیده می‌شد.

جلوی کتابخانه ملی ایستادیم؛ کتابخانه‌ای با صد سال قدمت به سبک کلاً شرقی که به ویرانه بزرگی تبدیل شده بود. در کنار در ورودی، روی یک تابلو نوشته بودند: در سال ۱۹۱۴، فرانس فردیناند<sup>۴</sup>، ولیعهد اتریش، در اثر یک سوء قصد در این مکان کشته شد و در اثر آن، جنگ جهانی اول آغاز گشت. نمی‌دانستم که این کتابخانه در جنگ جهانی اول آسیب دیده است یا نه؛ ولی این را می‌دانستم که در جنگ خانمان سوز بوسنی، روز بیست و پنجم اوت ۱۹۹۲، پنجاه خمپاره به این ساختمان اصابت کرد و

---

۱ . Pita  
 ۲ . Ferhatović  
 ۳ . Šebilj  
 ۴ . Franz Ferdinand

حوالی نیمه‌شب، کتابخانه کاملاً در آتش سوخت. بیش از یک میلیون جلد کتاب، که در بین آن‌ها کتاب‌های باارزش و نایاب هم بود، به کلهی سوخت. وارد خرابه‌ای شدم که روزگاری یک کتابخانهٔ بزرگ و معتبر بود. قطعات سنگ، که از دیوارها کنده شده بود، کف ساختمان را پوشانده بود. درست مثل این بود که ستون‌ها را جویده باشند. از گنبد زیبای ساختمان فقط یک اسکلت فلزی باقی مانده بود که باد و باران از آن نفوذ می‌کرد. از پله‌های سنگی، که هنوز سالم مانده بود، بالا رفتم و در طبقهٔ اول چرخي زدم. اما ناگهان ترس وجودم را فراگرفت که نکند زیر پایم فروبریزد و من هم سقوط کنم.

در چند روزی که در سارایوو بودم، به مسجد کوچکی به نام موتولیا<sup>۱</sup> رفتم و دعا کردم. خانه‌ای را که یلادرم در زمان دانشجویی در آن زندگی می‌کرد، دیدم که نیروهای سازمان ملل در آن زندگی می‌کردند. بازار بزرگی دیدم که بزرگراهی از روی سقف آن می‌گذشت و همهٔ اجناسش آلمانی بود. صدای ناقوس کلیسا و بانگ مؤذن را شنیدم و به دانشگاه نیز سر زدم و فهمیدم که می‌توانم دو تر م اول را در توزلا بخوانم. البته ابتدا باید درس‌های دبیرستانی را می‌خواندم و امتحانات نهایی را می‌گذراندم. در آخرین روز اقامت در سارایوو، نظر خاله ماسا را در مورد قرارداد دیتون پرسیدم. فکر می‌کردم در مقام یک شهروند بوسنیایی، باید از پایان یافتن جنگ خیلی خوشحال باشد. اما او جواب داد: «صلح خوب، ولی تلخ است. ما احساس می‌کنیم که فریب خورده‌ایم. این همه قربانی در قبال سرزمین کوچکی که برای بوسنیایی‌ها مانده است؟ بانیالوگا، سربرنیتسا و زورنیک از دست رفته است. آیا می‌توان قلمرو کشوری را با تعداد قربانیان و اجساد آن سنجید؟ ما می‌توانیم دوباره زندگی کنیم. ترس از مرگ، هر روز و هر لحظه وجود داشت، از بین رفته است. با آنکه بسیار دشوار است، دیگر نباید به چیزهایی که قبل از جنگ وجود داشت، فکر کنیم.»

هنگام خداحافظی، خاله و شوهرش یک انگشتر به من هدیه دادند. این

انگشتر را کمی قبل از جنگ، از ترکیه خریده بودند . قرار بود آن را در هجدهمین سال تولدم به من بدهند. چون خودشان بچه نداشتند و من مثل دخترشان بودم. من داستان انگشتر را فراموش کرده بودم. ولی آنان قولشان را از یاد نبرده بودند. در دوران جنگ، خاله زیورآلاتش، حتی آن‌هایی را که خیلی باارزش بود، با مواد غذایی معاوضه کرد. اما این انگشتر را نگه داشت. شوهر خاله‌ام گفت: «برای ما کاملاً بدیهی بود که فروختن این انگشتر، نوعی خیانت است. به‌رغم وجود دیو جنگ، هر کس دوست دارد انسان بماند و ما در این مورد واقعاً پیروز شدیم.»

## سه سال تحصیلی در یک ماه

سرانجام، در اوایل ماه اوت فرصت مناسب به دست آمد و توانستم در یک دورهٔ فشرده در تعطیلات، عقب‌ماندگی خود را تا مرحلهٔ پایان تحصیلات رسمی جبران کنم. زورنیک تازه آزاد شده بود و توانستم از طریق بخش‌داری توزلا، یک کپی از درس‌های میان‌دوره‌ای مدرسهٔ اقتصاد به دست بیاورم. با آنکه وقتی جنگ شروع شد، سال تحصیلی هنوز تمام نشده بود، آن را برای ما یک سال تحصیلی کامل به حساب آوردند و این تنها امتیازی بود که نصیب من شد.

در بوسنی مجبور بودم سه سال را در یک سال بخوانم. برای همین، با تأسف، به این نتیجه رسیدم که تمام سال‌هایی که در آلمان به مدرسه رفتم و درس خواندم، بیهوده بود. با خودم فکر می‌کردم شاید بهتر بود آنجا کار می‌کردم و پولی به دست می‌آوردم. البته در این مدت زبان آلمانی یاد گرفتم که متأسفانه، در قبال آن هم مدرکی نداشتم. هنگام ثبت‌نام، معلم‌ها هم زیاد روی خوشی نشان ندادند و ناامید بودند. آنان عقیده داشتند بعید است کسی که چهار سال در آلمان زندگی کرده است، بتواند یک ماهه دیپلم بگیرد. اما خوشبختانه مدرسه برای جوانانی که به وطن بازگشته بودند، همهٔ امکانات را فراهم آورده بود. در ضمن گفتم که عمه‌ام در توزلا معلم است و پدرم هم رشتهٔ اقتصاد خوانده است و هر دو می‌توانند به من کمک کنند. خودم هم در این مدت مطالعه کرده‌ام و دست خالی نیستم.

من باید برای شروع، امتحان کوچکی می‌دادم و یک زبان خارجی انتخاب می‌کردم که طبعاً آلمانی را انتخاب کردم. چون زبان انگلیسی را، که در دورهٔ مدرسه خوانده بودم، فراموش کرده بودم. روز اول، فقط روال دورهٔ فشرده و چیزهایی را که باید یاد بگیریم، برای ما توضیح دادند. همچنین گفتند که در امتحان، اجازه نداریم با مداد یا خودکار بنویسیم و حتماً باید از خودنویس استفاده کنیم. اگر هم کسی تقلب کند، از تمام دوره محروم می‌شود.

کلاس‌ها هر روز از هفت تا ده تشکیل می‌شد و معلم‌ها همین قدر

فرصت پیدا می‌کردند به ما بگویند برای روز بعد، چه درسی را حاضر کنیم . ما هم فقط وقت پیدا می‌کردیم کتاب‌ها را تند و تند ورق بزنیم و اشکالاتمان را از آن‌ها بپرسیم. هر روز بعدازظهر هم، از ساعت دوازده تا چهار، امتحان داشتیم که یک روز امتحان شفاهی و روز دیگر کتبی بود . برای هر امتحان هم باید پول می‌دادیم و به این ترتیب، دیپلم گرفتن برای من هزار مارک خرج برداشت.

معمولاً نمرهٔ هر امتحان را روز بعد می‌دادند و کسانی می‌توانستند درس را ادامه بدهند که از امتحان قبول می‌شدند. ما ناچار بودیم درس‌های هر سال تحصیلی را در مدت ده روز بخوانیم و امتحان بدهیم. آخر هفته هم که تعطیل بودیم و گاهی در این بین، یک روز استراحت داشتیم که واقعاً به دردمان می‌خورد.

درس‌های ما برای رشتهٔ اقتصاد ، برنامه ریزی شده بود و بازاریابی، جغرافیای اقتصادی، ریاضیات، حساب داری، دفترداری، شیمی، جامعه‌شناسی، ادبیات بوسنیایی و آلمانی امتحان می‌دادیم . درس دینی و مارکس‌شناسی نداشتیم و آنچه که نظر مرا جلب کرد، این بود که تاریخ هم نداشتیم. چون بعد از جنگ باید کتاب‌های تاریخ جدیدی می‌نوشتند و هنوز فرصت این کار پیش نیامده بود. به علاوه، دانش آموزان مدرسه فقط مسلمان نبودند و صربوکرات‌ها هم در بین آنان درس می‌خواندند. شاید هم به همین دلیل، در این دورهٔ فشرده، از تدریس تاریخ صرف‌نظر کرده بودند. یکی از بزرگ‌ترین مشکلات من این بود که نوشتن به زبان مادری را فراموش کرده بودم و این موضوع، تا حد زیادی آگاهانه نبود. قبلاً ادبیات صربوکراتی یکی از بهترین درس‌های من بود؛ به همین سبب ، فکر می‌کردم که کاملاً بر زبان بوسنیایی مسلط هستم و بهتر است وقتم را برای درس‌های دیگر صرف کنم. برای همین، یک بار که نقد رمان داشتیم، تمام فکرم را متوجه محتوا کردم و درست نویسی را مدنظر قرار ندادم. وقتی که معلم کارها را برگرداند، به من گفت: «دربارۀ نویسنده جملهٔ قشنگی نوشته بودی. اما مجبور شدم پنج بار آن را بخوانم تا مطلب را درک کنم .» متن نوشتهٔ من پر از علامت قرمز بود. وقتی نوشته را خواندم، متوجه شدم که به

جای حرف (ش) خودمان، که S نوشته می‌شود، SCH آلمانی نوشته‌ام که در زبان بوسنیایی کاملاً بی‌معنی است. به علاوه، به جای H که در زبان ما صدای (ش) خیلی ملایم می‌دهد، CH نوشته‌ام که در آلمانی همان صدا را دارد. بیشتر کلمات را هم مثل آلمانی، با حرف بزرگ نوشته بودم. در حالی که در بوسنیایی، فقط اسامی خاص با حرف بزرگ شروع می‌شود. البته من زیاد هم مقصر نبودم. چون تمرین من در زبان خودمان، فقط مربوط به نامه‌هایی بود که از وطن می‌رسید. آن روز، از دختر عمه‌ام درباره‌نامه‌های خودم از آلمان سؤال کردم. او هم گفت که برای خواندن نامه‌های من، اکثر اوقات به زحمت می‌افتاد.

با این حساب، پیداست که از درس زبان مادری، نمره درخشانی نگرفتم. اما نمره زبان آلمانی‌ام خیلی خوب شد. معلمی که امتحان می‌گرفت، با من به آلمانی احوالپرسی کرد و راجع به مدرسه‌ام در آلمان و مشکلاتی که آنجا داشتم، سؤالاتی پرسید. من هم راجع به ادامه تحصیل و معلم شدن از او سؤال کردم و گفتم که می‌خواهم معلم آلمانی بشوم. کسانی که در اتاق بودند، از گفت‌وگوی ما چیزی نمی‌فهمیدند؛ اما متوجه شده بودند که من به راحتی و بدون مکث حرف می‌زنم. در پایان، معلم برایم آرزوی خوشبختی کرد و گفت که لهجه خیلی خوبی دارم. زیرا من آلمانی را در آلمان یاد گرفته بودم و او این زبان را در بوسنی خوانده بود. این تنها باری بود که وقتی از کلاس بیرون آمدم، احساس نمی‌کردم امتحان داده‌ام.

هر روز صبح، ساعت شش از خواب بیدار می‌شدم، لباس می‌پوشیدم و از خانه بیرون می‌آمدم. مدرسه ما بیرون از توزلا بود و با اتوبوس، یک ساعت در راه بودیم. ساعت ده تا دوازده استراحت داشتیم. در این فاصله، صبحانه می‌خوردیم و درس حاضر می‌کردیم. بعد تا ساعت شش بعدازظهر امتحان می‌دادیم. وقتی به خانه عمه‌هایرتا برمی‌گشتم، شام می‌خوردم و تا ساعت ده استراحت می‌کردم. از ساعت ده تا سه صبح درس می‌خواندم و تا ساعت شش، دوباره می‌خوابیدم. کم‌خوابی خیلی فشار می‌آورد و سعی می‌کردم آخرهای هفته، این کم‌خوابی را جبران کنم.

من روزهای شنبه و یک‌شنبه هم درس می‌خواندم. برای همین، بعد از



یک هفته سردرد شدیدی گرفتم و چشم‌هایم قرمز شد. دکتر به من دارو داد و مجبور شدم همیشه عینک بزنم. اما این‌ها چیزهایی نبود که مرا ناامید کند. چون می‌خواستم برای بچه‌های بوسنیایی، معلم خوبی بشوم. همیشه با خودم فکر می‌کردم که من در مقابل کسانی که در وطن ماندند و جن‌گیدند، کار زیادی انجام نداده‌ام و باید به نحوی این موضوع را جبران کنم. اما این را هم خوب می‌دانستم که بدون کمک‌های پدرم، هرگز نمی‌توانستم موفق بشوم. او همیشه مرا تشویق می‌کرد، به من انگیزه می‌داد و هر درسی را که متوجه نمی‌شدم، برایم شرح می‌داد. تمام تأسفم از این بود که پدرم، با وجود این همه معلومات، مجبور شده بود در آلمان به باغبانی بپردازد.

در ابتدا، دوره‌ای با ما با سی دانش‌آموز شروع شد. اما در پایان، فقط ده دانش‌آموز باقی ماندند. بقیه یا مردود شدند یا درس را رها کردند مسن‌ترین شاگرد، بیست و سه سال داشت و هم‌کلاس‌های من از همه جا آمده بودند. کرواسی، مقدونیه و آلمان. وقتی همه در رستوران مدرسه جمع می‌شدیم و نتایج امتحان را مقایسه می‌کردیم، اگر همه قبول شده بودیم، خیلی خوشحال می‌شدیم. اما بعضی وقت‌ها که دانش‌آموزی از درس نمره نمی‌آورد، همه غمگین و ناراحت می‌شدند. من خاطرات زیادی از مدرسه خود در زورنیک داشتم که با هم‌کلاس‌هایم راجع به آن صحبت می‌کردم. دو دختر دانش‌آموز هم مانند من از آلمان آمده بودند. من با یکی از آن‌ها، که برانکیکا<sup>۱</sup> نام داشت و در توزلا به دنیا آمده بود، دوست شدم. دانش‌آموزان دیگر با برانکیکا می‌آرغ خوبی نداشتند؛ چون او صرب بود. البته هیچ کس به طور مستقیم نمی‌گفت که چون صرب هستی، با تو دوست نمی‌شوم. بعضی‌ها هم جلو روی او تظاهر می‌کردند و می‌گفتند ما می‌دانیم که انسان‌ها متفاوت‌اند و همه صرب‌ها بد نیستند؛ اما پشت سر به او بد و بی‌راه می‌گفتند و حتی از من می‌خواستند که دوستی‌ام را با او به هم بزنم. رفتار معلمان هم با برانکیکا با خشونت همراه بود. چون اکثر معلم‌های ما مسلمان بودند.

برانکیکا مرا به یاد دوستم در اگانا می‌انداخت که در زورنیک، اوقات بسیار خوشی را با هم گذراندیم. پدر و مادر برانکیکا بعد از جنگ از هم جدا شده بودند. پدر او در صربستان زندگی می‌کرد؛ اما مادرش مایل بود در توزلا، زادگاه خود، زندگی کند. چندی بعد، مادر برانکیکا با یک مرد کروات ازدواج کرد که حدود پنجاه سال داشت و بسیار شوخ طبع و بامزه بود. او گاهی اوقات ما را از مدرسه به توزلا یا رستوران می‌برد و حسابی می‌خنداند. گاهی هم به منزل آن‌ها می‌رفتم و چهار نفری راجع به سیاست بحث می‌کردیم. به نظر من این بحث‌ها خیلی جالب بود؛ زیرا از سه گروه متفاوت بودیم و من بدون هیچ ملاحظه‌ای می‌گفتم: «من کسانی که ما را از زورنیک بیرون کردند، محکوم می‌کنم. این‌ها به ما اجازه برگشت به خانه هایمان را نمی‌دهند به ندرت کسانی موفق شده‌اند به خانه خود بازگردند.» در جواب من، مادر برانکیکا می‌گفت: «اگر آن‌ها نیز اجازه بازگشت به زادگاه خود را نداشته باشند، چه سودی عاید تو می‌شود؟» ما، با وجود اینکه گاهی اوقات سر هم داد می‌زدیم، به یکدیگر علاقه زیادی داشتیم و سرانجام توافق کردیم تمام کسانی که جنگ را طراحی کردند و انسان‌ها را کشتند و ترسانند، بدون توجه به تعلق آنان به گروه‌ها، مقصرند.

یک بار در شروع دوره نزدیک بود همه چیز را زیر پا بگذارم و درس را رها کنم. معلم اقتصاد ما نسبت به کسانی که به وطن بازگشته بودند، نفرت خاصی داشت. البته معلمان دیگر هم کم و بیش چنین داوریهایی داشتند؛ اما تنفر معلم اقتصاد از همه آشکارتر بود. روزی در درس اقتصاد، درباره تبلیغات و اثر آن صحبت می‌کردیم. من در مثال خود، خرید از راه دور را ذکر کردم که در آن، از طریق آگهی تلویزیونی، شماره تلفن فروشنده نیز ذکر می‌شود و خریدار می‌تواند با گرفتن آن شماره، کالای مورد نظر خود را سفارش بدهد. معلم گفت: «چنین چیزی اصلاً وجود ندارد.» من به صدای بلند گفتم: «البته که وجود دارد! خود من یک بار از همین طریق کالا سفارش دادم و جنس مورد نظرم را دریافت کردم.» معلم دوباره گفت: «نه، این کار ناممکن است.»

ما به بحث خود ادامه دادیم تا اینکه او فریاد زد: «تو که بهتر از من

نمی‌دانی، من معلم هستم و هر چه که بگویم صحیح است.» من که خیلی عصبانی شده بودم. در جواب گفتم: «به من ربطی ندارد که شما تا به حال چنین چیزی ننشیده‌اید. چون خرید از راه دور وجود دارد.» معلم ما مشت خود را محکم روی میز کوبید و گفت: «این خانم از آلمان یا جای دیگر می‌آید و برای همین فکر می‌کند از ما بیشتر می‌داند. اصلاً تو اینجا چه می‌خواهی اصلاً چه کسی می‌داند که در آلمان چه وجود دارد و چه وجود ندارد؟ ما در اینجا چیزهایی را یاد می‌دهیم که در بوسنی هست. در اینجا به هیچ وجه خرید از راه دور وجود ندارد.»

آن روز با خودم فکر کردم که بعد از جنگ در کشورم چه اتفاقی افتاده است؟ درست است که همه چیز با گذشت زمان درست می‌شود، اما او حق نداشت از من بپرسد در اینجا چه می‌خواهم. من در آلمان به اندازه کافی خارجی بودم و از این بابت رنج زیادی بردم. من اینجا متولد و بزرگ شده‌ام. سال‌های زیادی در این کشور زندگی کرده‌ام و در پانزده سالگی هم داوطلبانه خاک میهنم را ترک نکردم. اما دوباره در وطنم هستم و می‌خواهم تا جایی که در توان دارم، به کشورم خدمت کنم. من می‌خواهم بوسنیایی باشم؛ چون سرزمین و مردم را دوست دارم. برای همین است که نمی‌توانم دهانم را ببندم و حرفی نزنم.

آن روز من به معلم اقتصاد گفتم: «ما هم بخشی از اروپا هستیم و به همه دنیا تعلق داریم. آیا باید همیشه پشت ماه پنهان بمانیم؟» او با شنیدن این حرف، مرا از کلاس بیرون کرد. در حالی که مجبور بودم روز بعد با او امتحان بدهم. چون معلم تمام درس‌های اقتصاد من در این دوره بود. در نتیجه، گریه‌کنان به خانه برگشتم و بعد از شرح دادن ماجرا، به پدر و دختر عمه‌ام گفتم که می‌خواهم همین امروز وسایلم را جمع کنم و به آلمان برگردم. گفتم که ترجیح می‌دهم در آنجا به کار نظافت بپردازم و این همه سرکوفت را تحمل نکنم.

در آن لحظه، حس میهن پرستی من دچار خلل شده بود. برای همین به صدای بلند فریاد زدم: «همه مردم که تحصیل کرده هستند؛ با وجود این زندگی می‌کنند. دیگر هرگز به مدرسه پا نمی‌گذارم. دیگر کافی است. تمام

آن سال‌هایی که در آلمان بودم، با زحمت و مشقت درس خواندم و با نیرو و ارادهٔ کامل کار کردم تا به وطنم برگردم. حالا این احمق آمده است به من می‌گوید که اصلاً اینجا چه می‌خواهی.»

پدر، شوهر عمه، عمه و دختر عمه‌ام سعی کردند تا با تمام توان خود، مرا آرام کنند. سرانجام، پدرم حرفی زد که تا حدی باعث آرامش خاطر من شد. او گفت: «کمی بیشتر درس بخوان؛ وقتی به درس مسلط باشی، معلمت نمی‌تواند کاری بکند. چون به تنهایی از تو امتحان نمی‌گیرد. نظر ممتحنان دیگر هم مهم است. به علاوه، امتحان کتبی هم هست. او که نمی‌تواند تو را مانند ماهی در تابه سرخ کند!»

به یاد مادرم افتادم که خرج تحصیل مرا از طریق زمین شویی در آلمان تأمین می‌کرد. برای همین به پدرم گفتم: «مادر نیز درس خوانده و تحصیل کرده است. اما حالا زمین شویی می‌کند. خود تو هم زمانی رئیس بانک بودی و حالا در خانه منتظر کار نشسته‌ای. علاوه بر اینکه معلوم نیست چه زمانی به تو کار می‌دهند، از صد و پنجاه مارک بیشتر در ماه هم حقوق نخواهی گرفت. اگر من به آلمان برگردم، می‌توانم در روز دو یا سه جا کار کنم و پول خوبی به دست بیاورم.»

پدر و عمه‌ام باز هم با من حرف زدند. خودم می‌دانستم که حرف‌هایم از روی عصبانیت است و پایه و اساسی ندارد. اما دلم می‌خواست حرف دلم را بزنم. سرانجام، بعد از صحبت‌های زیاد، آرام گرفتم و با اینکه می‌دانستم معلم می‌تواند سؤال‌های بی‌ربطی برای من طرح کند، شروع به درس خواندن کردم.

روز بعد، آخرین نفری بودم که در صف امتحان ایستادم. تمام تنم داغ شده بود. درست مثل آدمی بودم که برای شنیدن حکم اعدام خود قدم پیش می‌گذارد. از بین انبوهی از سؤالات، ورقه‌ای بیرون کشیدم و به دست معلم دادم. موضوع امتحان من بیلان مالی پایان سال بود و می‌بایست ارقامی را روی تخته می‌نوشتم. معلم سعی کرد با بعضی سؤال‌های فرعی، ذهن مرا منحرف کند. اما وقتی نتوانست از جواب‌هایم هیچ ایرادی بگیرد، از خشم انتقاد کرد و گفت که باید بهتر بنویسم. من فقط گفتم چشم و به

نوشتن ادامه دادم. اما دلم می‌خواست خفه‌اش کنم!

- امتحان به پایان رسید و من قبول شدم و درست چند روز قبل از انتخابات، دیپلمم را گرفتم. خدا می‌داند که چقدر خوشحال و سربلند بودم. در بوسنی، برای ورود به دانشگاه، یک امتحان ورودی تخصصی در رشته مورد نظر گرفته می‌شود. من باید برای ادامه تحصیل در رشته زبان آلمانی، ادبیات و روان‌شناسی می‌خواندم و امتحان می‌دادم. آن سال، امتحانات دانشگاه به سبب برگزار شدن اولین انتخابات بعد از جنگ، به تأخیر افتاد. بدتر از همه، اصلاً نمی‌دانستم که اجازه دارم آن سال امتحان بدهم یا نه. ولی این فکر لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد که اگر جنگ شروع نشده بود، من دانشجو بودم.

## آپارتمان و انتخابات

ما از تمام دوستان و آشنایان و حتی شاگردان عمه هایتا خواهش کرده بودیم برایمان آپارتمانی پیدا کنند. سرانجام، در اواخر تابستان، یکی از این شاگردها، آپارتمانی معرفی کرد که در بخش قدیمی شهر قرار داشت و اجاره‌اش صد و پنجاه مارک در ماه بود. آپارتمان روی یک بلندی قرار داشت. وقتی اولین بار به آنجا رفتیم، آهی کشیدیم و فکر کردم که این آپارتمان، چقدر ما را لاغر خواهد کرد! آن روزها، مادر به آلمان برگشته بود. ما از زیرزمین، که به گاراژ و باغچه منتهی می‌شد، وارد شدیم و زیر یک آلاچیق ایستادیم. در آن روز گرم، ایستادن زیر آلاچیق بسیار لذت بخش بود. اما آن باغچه و گاراژ، که با حصار جدا شده بود، در اجاره کس دیگری قرار داشت و آپارتمان ما، در طبقه هم‌کف، درست روبه‌روی باغچه بود. خود صاحب‌خانه در طبقه اول زندگی می‌کرد و پدر می‌گفت که زن مهربانی است.

ما وارد یک راهرو بلند و خالی شدیم که از آن به جای آشپزخانه استفاده می‌کردند. روی دیوارها، لوله‌های زیادی به چشم می‌خورد. از سقف هم یک سرپیچ بدون لامپ آویزان بود. جلوی پنجره، یک کرکره سفید پلاستیکی آویزان کرده بودند.

پشت این راهرو، یک حمام کوچک و در طرف راست یک اتاق بزرگ قرار داشت. پشت اتاق هم فضای کوچکی ساخته بودند. تمام خانه همین بود. با نگاهم به دنبال شופاژ و اجاق گاز می‌گشتم. پدر، که متوجه شده بود، گفت: «عمه هایتا دیگر به اجاق گازش نیازی ندارد و آن را به ما می‌دهد. من می‌توانم چوب‌های مورد نیاز را در انبار، که کنار کاراژ است، جمع کنم.» پدر خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. فکر کردم اگر اتاق پشتی را به من بدهند، ناچار می‌شوم مرتب از اتاق خواب پدر و مادرم رد بشوم. اما اگر ادو، لاریسا و فرزندشان به اینجا می‌آمدند، چه اتفاقی می‌افتاد؟ در خیال، فضای اتاقم را تزیین کردم. اما ناگهان این سؤال برایم پیش آمد که چگونه می‌توانستیم اسباب‌هایمان را از آلمان به بوسنی بیاوریم. چون کرایه ماشین باری بسیار زیاد بود. مبل هم در بوسنی خیلی گران بود. حتی در بازار سیاه

هم میل خوب و ارزان قیمتی به دست نمی‌آمد. اما خیلی زود این فکرها را از سرم بیرون کردم. ما در بوسنی بودیم و یک آپارتمان داشتیم و این خودش قدم بسیار بزرگی بود.

ما ناچار بودیم اجاره آپارتمان را از پولی که مادر و ادو می فرستادند، بپردازیم. چون پدر هنوز شغلی پیدا نکرده بود. در آن روزها، اولین انتخابات بعد از جنگ در بوسنی برگزار می‌شد. همه جا پر از پلاکاردهای انتخاباتی بود. تلویزیون هم مرتب مصاحبه اعضای احزاب و گروه های گوناگون را پخش می‌کرد. یک بار، از تلویزیون گزارشی در مورد حزب بانوان پخش شد. گزارشگر می‌گفت که این خانم‌ها، که از گروه‌های متفاوتی بودند، در زمان جنگ با هم متحد شدند تا به هر ترتیبی که می‌توانند، علیه زور مبارزه کنند. این خانم‌ها در بسیاری موارد از خود ابتکار عمل نشان دادند. برای مثال، آنان ترتیبی برای ارسال بسته‌های اهدایی به جبهه‌ها اتخاذ کردند که بسیار بدیع بود. این گزارش، زنده بود و در آن فرصتی هم برای گفت‌وگوی تلفنی بینندگان پیش‌بینی شده بود. این خانم‌ها مرا عمیقاً تحت تأثیر قرار دادند.

حزب دیگری که مورد توجه من قرار گرفت، حزب ذبیح به رهبری هاریس سیلایچیچ، رئیس‌جمهور سابق، بود. او از مسلمانان نژادپرست نبود و خطاب به همه گروه‌های مردمی صحبت می‌کرد. اما تقریباً تمام دوستان و آشنایان و اقوام قصد داشتند به عالیا عزت بگوویچ از حزب عمل دموکراتیک، رأی بدهند. چون نمی‌خواستند به کسانی که برای آنان جنگیدند، پشت کنند. بخصوص در شرایطی که صرب‌ها با گرایش ملی‌گرایی به S.D.S (حزب دموکرات صرب‌ها) رأی می‌دادند. قرار بود کروات‌ها هم به H.D.Z (اتحادیه کروات‌های دموکرات) رأی بدهند. بنابراین، اگر ما هم بر اساس تمایلات ملی‌گرایی خود رأی نمی‌دادیم، از بین می‌رفتیم. به نظر من، قطعاً صرب‌ها و کروات‌ها هم همین‌طور فکر می‌کردند. اگر انتخابات به همین صورت انجام می‌شد، خدا باید به داد مردم و این دسته‌بندی‌ها می‌رسید.

مادرم مرتب تلفنی از من می‌خواست که به آلمان برگردم. او ترس

شدیدی از بروز مجدد جنگ و آشوب و فتنه داشت و برایش تفاوتی نمی‌کرد انتخابات چگونه برگزار خواهد شد. سرانجام، اصرارهای مادر سبب شد که بعد از پایان امتحانات، کوله پشتی‌ام را بردارم و با اتوبوس به مونیخ بروم. اما پدر در بوسنی ماند.

او بعدها برای ما از روزهای انتخابات تعریف کرد. قبلاً اعلام کرده بودند که پناهندگان هم می‌توانند در زادگاه خود رأی بدهند. اما درست پنج روز قبل از انتخابات، اعلام شد که پناهندگان زورنیکی، اجازه ورود به آنجا را ندارند و باید در روستاهای نزدیک شهرهای محل اقامت خودشان رأی بدهند. برای این منظور، پانزده اتوبوس هم در توزلا آماده کرده بودند. اما هیچ کس به رفتن به این دهکده، تمایلی نداشت. در نتیجه، دوباره قرار شد که شهروند زورنیکی با پناهنده سربرنیتسای و برچکویی، تحت عنوان شهروند توزلابی، رأی بدهد.

پدر ببا گفت: «انتخابات روز چهاردهم سپتامبر برگزار می‌شود. من ساعت هفت صبح به ساختمانی که برای رأی‌گیری تعیین شده بود، رفتم. جمعیت زیادی به صف ایستاده بودند. حتی عده‌ای، شب را جلوی ساختمان تجمع کرده بودند تا صبح جزء اولین نفرها باشند. من به خانه برگشتم و ساعت ده صبح، به امید اینکه حوزه کمی خلوت شده باشد، به آنجا رفتم. اما حدس اشتباه بود. چون عده بیشتری برای رأی دادن آمده بودند. من آن روز تا ساعت چهار بعدازظهر توی صف م‌اندم تا سرانجام توانستم رأی بدهم. در این مدت، بیشتر به حرف‌های مردم گوش می‌کردم. آن‌ها از اینکه چنین روزی را می‌دیدند، خیلی خوشحال بودند. چون به عقیده آن‌ها، این انتخابات به معنی پایان جنگ و صلح دائمی بود. همه می‌گفتند که یک سال پیش، باورمان نمی‌شد که چنین روزی در بوسنی فرابرسد. خیلی‌ها هم تأسف می‌خوردند که دوستان و وابستگانشان که در جنگ کشته شدند نمی‌توانند شاهد این روز بزرگ باشند. بعضی‌ها هم از اینکه نتوانسته بودند در زادگاه خودشان رأی بدهند، عصبانی بودند. چون به آن‌ها قول داده بودند که در این روز، خواهند توانست به زادگاه خود بروند و در آنجا رأی بدهند.» سرانجام، نوبت به من رسید. پس از اینکه کارت شناسایی ام را نشان



دادم، هویتم ثابت شد. آن وقت انگشتم را در دستگاهی که چراغ آبی‌رنگی در آن روشن بود، فرو کردم. این دستگاه نشان می‌داد که من قبلاً رأی داده‌ام یا نه و این کار باعث می‌شد که کسی نتواند با کارت شناسایی یک نفر دیگر هم رأی بدهد. سپس به من یک پاکت بزرگ دادند که در آن، چهار پاکت کوچک‌تر قرار داشت. به یکی از پنج کابین انتخاب‌کنانیدار رفتم و پاکت‌ها را گشودم. در آنجا متوجه شدم که در فهرست اول، نام یک فرد مسلمان نوشته نشده و فهرست حاوی اسامی مویلیو کارایشنیک<sup>۱</sup> و عده دیگری از صرب‌هاست. این اسامی را از زورنیک فرستاده بودند و این شهر، به صرب‌ها تعلق داشت. زیرا بعد از قرارداد دیتون، صرب‌ها باید یک صرب را برای سرپرستی سه منطقه انتخاب کنند. کروات - مسلمانان هم باید یک مسلمان و یک کروات انتخاب می‌کردند.

در آن لحظه، شاید مثل بسیاری از رأی‌دهندگان دیگر، احساس می‌کردم که فریب خورده‌ام. چون نمی‌توانستم رئیس‌جمهور دلخواهم را انتخاب کنم. شاید در روزنامه‌ها راجع به قرارداد دیتون و بخصوص انتخابات چیزهای زیادی نوشته شده بود. اما من چیز زیادی درباره آن‌ها نمی‌دانستم. به همین سبب، روی فهرستی که در اختیارم گذاشته بودند، خط کشیدم و با این کار، آن را باطل کردم.

با سه فهرست دیگر موافق بودم. چون کاندیداهای تمام احزاب در آن‌ها وجود داشت. من برای انتخاب رئیس‌جمهور، به کاندیدای حزب ملی، سرپرستی جمهوری صربستان و نماینده بوسنی - هرزگوین رأی دادم. دوباره پاکت‌های کوچک‌تر را در پاکت بزرگ گذاشتم و آن را در صندوق رأی‌گیری انداختم.

مادر، ادو، لاریسا و من، از طریق نامه در انتخابات شرکت کردیم. در مدارکی که از بوسنی برای ما فرستاده بودند، نام تمام کاندیداها به چشم می‌خورد. پیش از رسیدن مدارک، بین ما یک بحث طولانی در گرفته بود و هیچ کدام با دیگری هم عقیده نبودیم.

سازمان امنیت و همکاری اروپا، که انتخابات را سازمان دهی کرده بود، از جریان برگزاری آن رضایت داشت. اما ما شایعات زیادی شنیدیم. از جمله شنیدیم که مدارک انتخابات به دست عده زیادی از مردم بوسنی نرسید تا رئیس‌جمهور انتخابی آن‌ها، رأی کمتری بیاورد.

سرانجام، عالیا عزت بگویچ، نخستین رئیس‌جمهور ما شد. اما قرار بود با دو عضو دیگر به نام‌های کریشنيک و زوباک<sup>۱</sup>، در ریاست جمهوری اش مشارکت داشته باشد. همان‌طور که انتظار می‌رفت، همه جا ملی‌گراها پیروز شدند. در نتیجه، برخلاف تصور ما، جنگ شروع نشد و من توانستم دوباره به بوسنی برگردم.

## ادامه داستان

مادر، پدر، ادو و من، پیشنهادهای متفاوتی درباره زندگی در بوسنی و آینده خودمان داشتیم. به همین سبب، بیشتر بحث‌های ما به دعوا کشیده می‌شد. حالا در پایان کتاب، فکر می‌کنم فرصتی است تا هر کس عقاید خود را در این باره بیان کند.

## مادر در آلمان

زمانی که به آلمان آمدیم، هیچ کدام فکر نمی‌کردیم جنگ این اندازه طولانی بشود. اما سال‌ها، به امید آتش‌بس، سپری شد. قاعدتاً بعد از قرارداد دیتون باید خوشحال باشیم؛ اما این صلح برای ما تلخ و ناگوار است. زیرا تمام سرزمینمان ویران شده است.

با وجود آنکه در آغاز، همه چیز سخت بود، زندگی روزبه روز آسان تر می‌شد. ما حالا در آلمان برای خود موجودیت و هویتی داریم. اما ادیتا و شوهرم اصرار دارند که به ه‌مه این‌ها پشت پا بزنیم، به بوسنی برگردیم و دوباره از صفر شروع کنیم. این در حالی است که در آنجا، هنوز به ما به چشم فراری نگاه می‌کنند. به علاوه، نمی‌توانیم به زادگاه خود برگردیم و باید در توزلا بمانیم. در تمام این سال‌ها، صلح برای من در بازگشت به زورنیک خلاصه می‌شد؛ جایی که خودم، همسر و فرزندانم متولد و بزرگ شده‌ایم. من همیشه به یک کشور یک‌پارچه، بازگشت به آپارتمان خودمان در زورنیک و دیدن اقوام و دوستان فکر می‌کردم و این‌ها، بزرگ‌ترین آرزوی من بود. اما حالا کشور تقسیم شده است، صرب‌ها، کروات‌ها و مسلمانان از هم جدا شده‌اند و انتخابات هم نشان داد که هر یک از آن‌ها باید در مسیر جداگانه‌ای هدایت شوند.

اگر روزی قرار باشد دوباره به آلمان پناهنده شوم، اولین کاری که می‌کنم یاد گرفتن زبان است. چون بدون یاد گرفتن زبان، انسان کاملاً درمانده و مستأصل است. برای من بسیار سخت بود که به امید کمک دولت آلمان زندگی کنم. برای همین وقتی کار تدریس به بچه‌های

پناهندگان را پیدا کردم، از شادی در پوست نمی‌گنجیدم. این کار به من اعتماد به نفس می‌داد. کار نظافت هم از نظر مالی ما را تأمین می‌کرد. با وجود اینکه همیشه در آرزوی بازگشت به وطن به سر برده‌ام، حالا از آینده ترس زیادی دارم. در اولین سفرم، تا ده روز نتوانستم بخوابم و همیشه در این فکر بودم که چگونه با اوضاع جدید روبه‌رو بشوم. در آنجا خیلی خوشحال بودم که از آب بوسنی می‌نوشیدم؛ آخر این آب خنک و تازه و معطر، در هیچ جای دنیا پیدا نمی‌شود. اما در چهار سالی که در آلمان زندگی کردم، تجربی به دست آوردم که کسب آن‌ها در کشور خودم امکان نداشت.

بزرگ‌ترین ترس من این است که به محض اینکه نیروهای حافظ صلح سازمان ملل، بوسنی را ترک کنند، جنگ دوباره شروع شود. چون این صلح مدت زیادی نیست که به ما داده شده است. در بوسنی، بیکاری بیداد می‌کند و اگر کاری هم پیدا شود، به کسانی تعلق می‌گیرد که در زمان جنگ سرباز بودند. یکی از همکاران قدیمی من، که اهل زورنیک بود، می‌گفت که چهار سال تمام به دنبال کار گشته است. شاید من می‌توانستم در دهکده‌ای نزدیک توزلا کاری پیدا کنم. اما تا آن زمان، نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم و منتظر بمانم. برای همین به آلمان برگشتم تا دست کم از نوه کوچکم مواظبت کنم و دوباره پولی به دست بیاورم. قرار است خواهر شوهرم، که او نیز معلم است، مرا در جریان کارها قرار دهد. من بیشتر از همه نگران آینده فوزندانم هستم. شاید بهتر باشد که ادو، عروس و نوه قشنگم خوشبختی را در جای دیگری، مانند آمریکا، جست‌وجو کنند. آرزو می‌کنم که ادیتا، میهن پرست بزرگ خانواده ما، در انتخاب خود اشتباه نکرده باشد و امیدوارم بتواند به‌زودی تحصیلات خود را تمام کند. پیش از این تحصیل در بوسنی مجانی بود. اما حالا همه چیز خرج دارد و هر کس پول بیشتری داشته باشد، بهتر زندگی می‌کند. تا زمانی که یکی از اعضای خانواده در آلمان کار کند، ما از عهده مخارج در بوسنی برمی‌آییم. در غیر این صورت، زندگی برای همه ما مشکل می‌شود. وقتی من این حرف‌ها را می‌زدم، ادیتا عصبانی می‌شد. او عقیده داشت

که مدتی طول می‌کشد تا همه چیز در بوسنی مجدداً به حال عادی برگردد. او می‌گوید که من بدبینم؛ در حالی که من فقط می‌ترسم.

### پدر در بوسنی

زمانی که همه چیز، خانه و مهم‌تر از همه کارم را از دست دادم، احساس می‌کردم که دیگر ارباب نیستم. درست مثل اینکه از آسمان به زمین افتاده بودم. می‌دانستم که باید سعی کنم دیگر به آنچه قبلاً داشتم، فکر نکنم. زیرا همه چیز از دست رفته بود و فکر کردن به آن، بسیار آزاردهنده بود.

در آلمان، در یک کارگاه ساختمانی کار می‌کردم. اما کرم آسیب دید. پزشکان گفتند که ستون فقراتم آسیب دیده است. زندگی توأم با بیکاری و بیماری بسیار سخت بود. در بوسنی، من شهروند سرشناس محترمی بودم که ستون خانواده به شمار می‌رفتم. حق تصمیم‌گیری داشتم و می‌توانستم بچه‌هایم را نصیحت کنم. اما در آلمان، در این زندگی هیچ نقشی نداشتم. چون خانواده‌ام خرج مرا می‌دادند. تازه در زمان اشتغال هم پست‌ترین و سخت‌ترین کارها را داشتم. به راستی من چه نمونه و الگویی برای خانواده‌ام بودم؟ اصلاً چرا بچه‌ها می‌بایست از من اطاعت کنند؟

وقتی که به توزلا نزد خواهرانم برگشتم، دوباره همان شخص سابق شدم. رفتار آن‌ها با من هیچ تفاوتی نکرده بود و هنوز هم به من در مقام تنها برادرشان، توجه زیادی می‌کردند. بعد هم دوستان و همکاران سابقم را ملاقات کردم و از دیدار آن‌ها بی‌نهایت خوشحال شدم.

در بوسنی، من فقط یک فکر داشتم؛ تمام اتفاقات را به سرعت و تا حد امکان فراموش کنم و به رانده و پناهنده شدن فکر نکنم. اما به هر حال نمی‌توانستم کسانی را که در آلمان به ما کمک کرده بودند، فراموش کنم. در حال حاضر، برای من فقط بوسنی وجود دارد. مقایسه میان سطح زندگی آلمان و اینجا، کار درستی نیست. مهم این است که من فقط یک وطن دارم و می‌دانم که در اینجا مشکلات خیلی زیاد است. به طوری که گاهی از خودم می‌پرسم که از بوسنی قدیم چه باقی مانده است؟

پناهندگان حداقل ده شهر، در توزلا زندگی می‌کنند و من هم یکی از

آن‌ها به شمار می‌روم. درست است که در این شهر آینده ای برای خودم نمی‌بینم، اما همیشه فکر می‌کنم که سرانجام روزی به زورنیک باز خواهیم گشت.

اکنون دیگر آستین‌ها را بالا زده‌ام. در اینجا دیگر به فرزندانم در نقش مترجم نیاز ندارم و می‌توانم خودم کارهایم را انجام بدهم. یک رونوشت از گواهی پایان تحصیلاتم دریافت کردم و در حال حاضر، در دوره آموزشی که امریکاییان برای مشاوره مالیاتی ترتیب داده‌اند ثبت‌نام کرده‌ام. زیرا با گرفتن این شغل مستقل می‌شوم و مجبور نمی‌شوم با حقوق بخور و نمیر کارمندی زندگی کنم.

آپارتمان را با مقداری از وسایلی که از آلمان آورده‌ام و چیزهایی که از اینجا خریده‌ام. مجهز کرده‌ام. آتش بخاری گِما می‌دهد و هیزم‌ها در انبار، روی هم چیده شده است. حالا زمستان بوسنی می‌تواند بیاید؛ من آماده‌ام!

## ادو در آلمان

آلمان برای من جای خوبی است. چون خیلی زود کار پیدا کردم. در اینجا وقت زیادی برای فکر کردن نداشتم. به علاوه، در این کشور هر کس که کار داشته باشد، خوشبخت است. اگر کسی تمام روز در خانه بماند و از کمک‌های تأمین اجتماعی استفاده کند، دچار مشکلات روحی و جسمی می‌شود. اما اگر هشت ساعت در روز کار کند، همه چیز مرتب می‌شود. البته در سال اول، زندگی خیلی آسان نبود. من دائماً فکر می‌کردم باید به بوسنی بازگردم. اما سرانجام این فکر را پذیرفتم که یک نفر باید برای کمک به خانواده کار کند. زیرا ما نمی‌توانستیم به دلیل اینکه به دعوت یک خانواده آلمانی به این کشور رفته بودیم، از دولت توقع کمک داشته باشیم. در اینجا پدر بیکار بود، ادیتا به مدرسه می‌رفت و مادر هم درآمد کمی داشت.

مسئله مهم این بود که ما باید به اقوام خودمان در بوسنی هم کمک می‌کردیم. وقتی انسان بداند اقوام او، در جایی، گرسنه‌اند، مسلم است که باید اقدامی بکند. اما حالا دیگر این چیزها مهم نیست؛ جنگ تمام شده و چیزی که اهمیت دارد، این است که در وطن، درباره من چه فکری می‌کنند.

به نظر نمی‌آید که نظر آن‌ها دربارهٔ من خیلی خوب باشد. چون فکر می‌کنند که ما در آلمان بسیار ثروتمند هستیم. اما چون با سیستم مالیاتی این کشور آشنایی ندارند، نمی‌دانند که باید چه پول‌هایی بپردازیم. در آلمان، اگر بداند کسی خارجی است. بعضی چیزها را بلاو گران تر حساب می‌کنند. راستی چه کسی می‌داند که بر آن‌ها که به وطن بازگشته‌اند، چه گذشته است؟ دو چمدان با دو هزار مارک پول برمی‌دارند، سوار اتوبوس می‌شوند و به وطن برمی‌گردند. ولی نمی‌دانند تا چه مدت دوام می‌آورند. بعد چه اتفاقی می‌افتد؟ این وضعی است که ممکن است برای همهٔ کسانی پیش بیاید که روزی به وطن برمی‌گردند. در بوسنی، اقوام فقیرند و مسلماً نمی‌توانند مخارج همسرم، دخترم و مرا متقبل شوند. من و همسرم بیش از همه به دختر کوچکمان فکر می‌کنیم؛ او باید در آرامش بزرگ شود، نباید گرسنگی بکشد، نباید از سرما بلرزد و نباید نگران نفرت دیگران نسبت به خودش باشد. او باید بتواند بدون ترس از مین، در جنگل قدم بزند و این حداقل چیزی است که والدین برای فرزندان خود می‌خواهند.

ما، با وجود اینکه برای پرداخت کنندگان مالیات خرجی نداریم، دیگر نمی‌توانیم در آلمان بمانیم. شاید با لاریسا و دخترمان به امریکا برویم. به نظرم می‌رسد که در حال حاضر زندگی در آنجا آسان تر از سابق است. مسلماً ارتباط من با وطن قطع نمی‌شود. اما بعد از این همه سال، به نظرم می‌آید که زندگی در خارج از کشور، آسان تر است. در اینجا هم کسانی مثل من زندگی می‌کنند و هیچ تضمینی وجود ندارد که در زادگاهمان حتماً به ما خوش آمد بگویند.

### ادیتا در بوسنی

هر روز صبح، از اینکه در بوسنی از خواب بیدار می‌شوم، خدا را شکر می‌کنم. اما مانند اولین سفرم به وطن، سر حال و بانشاط نیستم. در اینجا، بخصوص خارج از توزلا و سر راهم به ساریوو، چیزهای دردناک زیادی دیدم. دیگر مشکلات زندگی در اینجا را می‌دانم. اما این آگاهی، از عشق و علاقهٔ من به وطنم نکاسته است. برعکس، وقتی که می‌بینم کشورم با این

همه مشکلات جدی روبه‌روست، علاقه‌ام به آن افزوده می‌شود. مردم بوسنی جنگ، گرسنگی، ترس و روزهایی را تجربه کرده اند فقط به امید صلح زندگی می‌کردند. حالا آنان در صلح زندگی می‌کنند، اما هیچ گروهی نباید بر گروه دیگر برتری داشته باشد. مردم باید این هماهنگی را به قیمت تکه‌تکه‌شدن سرزمینشان تحمل کنند.

در حال حاضر، مردم کشور من فقط به فکر زندگی کردن هستند. برای همین، مخارج روزانه را به دقت حساب می‌کنند. آن‌ها عقیده دارند که برای خوب زندگی کردن، لازم نیست انسان پول زیادی داشته باشد. این فکر به من نیرو می‌دهد؛ چون فکر می‌کنم من هم می‌توانم موفق بشوم. بخصوص که توقع زیادی هم ندارم. فقط انتظار دارم که بتوانم درس بخوانم، معلم بشوم و در کنار دوستان و اقوامم باشم. دلم می‌خواهد روزی بگویم که در زادگاهم هستیم و این احساسی است که هیچ قلمی نمی‌تواند آن را شرح بدهد.

اگر فقط چهار سال از وطن دور باشی، زبانت تغییر می‌کند؛ همیشه در رؤیای خانه‌ات به سر می‌بری و می‌دانی که باید دوباره برگردی. آن وقت می‌توانی به صدای بلند فریاد بزنی: «من دوباره در وطنم هستم!» من هم در آلمان تغییر کردم و دیگر آن دختر کوچک بوسنیایی نبودم که از زورنیک فرار کرده بود. در حال حاضر هم از خیلی از جوانان اینجا، خودکفاترم.

در بوسنی، بچه‌ها مطیع والدین هستند و حتی رشته تحصیلی خود را به سلیقه آن‌ها انتخاب می‌کنند. پدر و مادر من دوست داشتند که پزشکی بخوانم. اما من رشته زبان آلمانی را انتخاب کردم. ادینا، دختر عمه ام که یک سال از من بزرگ‌تر است. عقیده دارد که من مثل دخترهای اینجا نیستم. چون به تنهایی به مسافرت می‌روم و برای آینده‌ام هم خودم تصمیم می‌گیرم. در صورتی که این امکان برای او وجود ندارد.

پیش از این، بخصوص زمانی که در آلمان زندگی می‌کردیم، مادرم را بیشتر درک می‌کردم. اما حالا به پدرم نزدیک‌تر هستیم. پدر و من دوست داریم در اینجا زندگی کنیم و مادر هنوز بدبین است. او از شدت بدبینی و ترس، فراموش کرده است که به این سرزمین تعلق دارد. ادو و لاریسا را



هم درک نمی‌کنم. شاید اگر من هم بچه داشتم، مثل آن‌ها فکر می‌کردم. تا ماه ژانویه، برای گذراندن امتحان ورودی دانشگاه فرصت دارم. سپس می‌توانم از ماه ژوئن، تحصیلاتم را شروع کنم. می‌دانم که باید مدت زیادی انتظار بکشم. اما دیگر نمی‌شود سریع‌تر از این درس خواند. مهم این است که در این فاصله، چیزهای زیادی یاد می‌گیرم. به علاوه، برای یک روزنامه بوسنیایی مقاله می‌نویسم و یکی از مقاله‌هایم که به تازگی چاپ شده، دربارهٔ مدارس توزلا و حمایت سازمان‌های همیاری آلمانی، اتریشی، فرانسوی و کمک دولت‌هایی چون ایران و کشورهای دیگر است. مقالهٔ بعدی‌ام دربارهٔ پناهندگان بوسنیایی به آلمان و درج نظریات آن‌هاست. به همین سبب، باید یک بار دیگر به آلمان بروم و با کسانی که مانده‌اند و خیال بازگشت به وطن ندارند، مصاحبه کنم. حالا فکر می‌کنم به یکی از آرزوهای دیرینه‌ام، روزنامه‌نگار شدن، بسیار نزدیک شده‌ام. به علاوه باید تا زمانی که قانون گرفتن روادید بین کشور ما و آلمان وجود ندارد، از این فرصت‌ها استفاده کنم.

این روزها، پدر و من در بوسنی هستیم و مادر و برادرم در آلمان به سر می‌برند. بسیاری از دوستان بوسنیایی من، که در آلمان با آن‌ها آشنا شدم، به اینجا بازگشته‌اند. بعضی از آن‌ها هم به شهرهای دیگری رفته‌اند. اگر در آلمان می‌ماندم، با ادو و لاریسا به امریکا می‌رفتم، زبان انگلیسی می‌خواندم و گذرنامهٔ امریکایی می‌گرفتم، دیگر برایم چه می‌ماند؟ در آنجا، شاید هرگز ندای اذان به گوشم نرسد و شاید دیگر فرصتی پیش نیاید که زورنیک را ببینم. اما من گذرنامهٔ خارجی نمی‌خواهم. زیرا یک دختر بوسنیایی هستم و می‌خواهم بوسنیایی باقی بمانم.